

داستانهای برج م. م. همید

بنگاه موزه

آریانا

از
حسینی مستغان

۱۰ ریا



از انتشارات بنگاه مطبوعاتی شیپور و کتابخانه کوتمبرگ

چاپ مصور

مجموعه داستانهای حمید

آریا

از

حسینقلی مستعان

چاپ چهارم

حق تجدید چاپ و ترجمه و اقتباس محفوظ برای نویسنده

ناشر

بنگاه مطبوعاتی شیپور و کتابخانه گوتنبرگ

چاپ مصور - ۳۵۰۶۵

نازپروردگان خزر

دریای خزر، صاف و آرام و فیروزه گون، در حدود رودسر، صخره سر بلندی را، شبیه تر بیک تپه مرتفع، بدهان کشیده و از سه طرف دورش گردیده است.

بر سر و روی این صخره، همیشه، در بیشتر ماههای سال، گیاهان خرم و گل‌های رنگارنگ روئیده‌اند، شاخه‌های درختان معلقش کمتر بی بار و برگ و آشیان برندگان جسورش کمتری زمزمه است؛ همه غوطه‌ور در نشاطند زیرا که همه شادکام و سیرابند؛ صخره رفیع که خود بر آب نشسته است ریشه‌های کودکان سرسبز بارورش را نیز به آب می‌رساند. پنداری که این صخره از آغاز آفرینش پا گرفته، از روی زمین خرامان خرامان، با شوق و آرزومندی مانند کودک تازه پائی که روبه آغوش مادرش رود سوی دریا پیش رفته تا توانسته است نیمی پیش از بیکرش را بدست نوازش آن سپارد.

بدنه بیرونی صخره، مانند دیواری مستقیم است که اندکی مایل به جلو، روی آب ایستاده باشد. همیشه مثل اینست که می‌خواهد فروافتد ولی هنوز ایستاده است. تن سنگینش هیچگاه برهنه نمی‌ماند. سبزه‌های خود روی خوش ادا از بالایش بیابین خرامیده و آنها که بی پروا ترند چنان پائین آمده‌اند که گاه خودی به آب می‌زنند و غالباً گل‌های شوخ چشمشان را بر سر آب به شناوری و امیدارند. ماهیهای کوچک و بزرگ، شادی کنان، اینجا کنار می‌گیرند، خود را به سنگهای خزه‌دار پای تپه می‌مالند و گاه سوی سبزه‌ها جستی می‌زنند؛ چه کنند؟ آنها هم جان دارند و هر موجود که جان

آزیتا

دارد ناچار میخواهد از زندگی گلی بیوید . گل تر دامنی که خود را از سینه خاک بدامن آب کشانده است مگر هوسی جز آن دارد که موجود خوشگلی مشام جانش را از عطر وی خوشبو کند ؟ اما پرندگان حسود و پروانه های شوریده خوش ندارند که دلبران نازک و پر نازشان پا از دایره مهربانی و وفا بیرون نهند ؛ آنان را نیز عشق و حسادت بیائین میکشانند ، یکی ماهیان کوچک را از آسیب منقار میترساند و دیگری روی آن گل شناور می نشیند، دهانش را میبوسد و در گوشش میگوید : فراموشم مکن !

اما بر فراز صخره چیزی جز صفا و وفاداری نیست. آنجا همه موجوداتی که برای هم آفریده شده اند و یکدیگر را دوست میدارند سرخوش و خوشبختند . نزدیکی و تماس دوهیط مختلف که هواهای گوناگون بوجود میآورد نوش عشق را در دلشان نیش دار و شهید زندگی را در کامشان تلخ نمیکند ؛ زنبور طلائی بر هر گل که میپسندد مینشیند ، با او راز و نیاز میکند، لبان شیرینش را می مکد ، همانجا مست میشود و بخواب میرود ؛ بلبلان برای گلپای دلبندهشان نغمه سرائی میکنند، گلها بپای این آوازه های دلکش بکمک نسیم میرقصند و این رقص و شادمانی دنیا را بوجد میآورد ؛ از پائین، از میان درختهای زیتون يك دسته دختر و پسر با پیراهن های رنگارنگ روستائی پیش میآیند ؛ صدای قهقهه شان بلبلان شوریده را خاموش میکند ؛ حرکت دستمالهای سرخشان راه نسیم را تغییر میدهد و باهای کوچکیشان به سبزه های ناتوان رحمت نمی آورد . بالای تپه میایند تا بازی کنند ، برقصند و خوش باشند ؛ دو بدو ، يك دختر و يك پسر ، دست بدست هم داده اند ، هم آهنگ ، اشعاری را که از کودکان دیروز و مادران و پدران امروز آموخته اند میخوانند ، پا بر زمین میکوبند و سرودست میچینانند . بزرگ نیستند ، هیچ يك از آنان ده دوازده سال پیش ندارد اما دو بدو یگریگر را میپرستند زیرا که دل نازکشان با همه کوچکی پراز آرزوست ؛ امروز آن دختر کوچولو که دهانی پراز شکر دارد و آن پسر ظریف که چشمانش پراز نور است باهم میرقصند تا فردا باهم بار زندگی را بدوش کشند ؛ امروز اینجا آمده اند که کودکانه صفحۀ صاف و بیغش دریا را تماشا کنند تا فردا بتوانند صحنه پراز شوب و رنگا رنگ زندگی را مردانه بنگرند .

آزینا

همه بر فراز صخره جمع می‌آیند ، ساعتی جست و خیز میکنند ، آنگاه خسته میشوند ، روی سبزه‌ها می‌لمند ، سر روی دست و سینه یکدیگر می‌گذارند و چشم بدریا میدورزند ؛ هرچه نگاهشان را جلوتر می‌برند چیزی جز آب نمی‌بینند تا آنجا که آسمان روی آب میافتد و دو موجود عظیم درهم می‌آمیزند. گاه وزش نسیمی چین بر چهره آب میاندازد و گاه از سوی دیگر ، ازدور ؛ از زیر آسمان ، پیکر کشتی کوچک با بزرگی نمودار میشود ؛ باین سو نیاید زیرا که اینجا موقع وساختمان بندری ندارد ؛ سوی بندر انزلی که در چند فرسخی قرار گرفته است میرود . هر يك از کودکان در باره این کشتی چیزها میگویند ، مغز کودکانه‌شان تصوراتی بهم می‌افد و زبان شیرینشان با کلماتی دلکش آنچه را که اندیشیده‌اند میگوید . آنگاه چون دقیقه‌ئی چند میگذرد و کشتی دیگری نمایان نمیشود ، برای هم قصه میگویند . سپس سبزه میکنند یا سنگریزه بر میدارند و بسر و روی هم میاندازند ؛ کار شوخی بالا میگرد و از یکدیگر میرنجند اما دل پاک هیچگاه خانه با صفایش را به کینه ورنجش گرایه نمیدهد . هنوز چند دقیقه نگذشته خنده لبها و چین ابروها از میان میرود و آنان که از هم رنجیده‌اند برای آنکه آشتی کنند هم لبان یکدیگر را می‌وسند و هم گل‌های رنگارنگ بر سر و سینه هم میزنند .

ناگهان یکی از کودکان همینکه نظری از دریا سوی خشکی میگرداند ازجا برمی‌جهد و با شادمانی بسیار میگوید:

— آهای بچه‌ها ! روشن آمد . . .

همه بر می‌خیزند ، بجاده تاريك سایه‌داری که میان دو ردیف سردر هم درخت زیتون کشیده شده است مینگرند و درهم و برهم وجد کنان میگویند:

— آری آمد ، آمد .

— کیفش پر است .

— سازش را با کیفش بیکدست گرفته .

— روی شان‌اش هم چیزی انداخته .

— يك جعبه هم بدست دارد . . .

— جعبه نیست ، تخته است . . .

— من شرط میکنم که جعبه باشد ، پراز شیرینی . . .

آزیتا

کم کم همه برمیخیزند. مثل اینست که چیزی بهتر و محبوبتر از دریای آرام و باصفا یافته اند؛ همه پشت بدریا و روبدرختها میکنند و با صدای نازک و زنگ دارشان سلام میگویند.

از باین جوانی آهسته و لبخند زنان پیش میآید. خیلی جوان است اما برای این کودکان مهربان وضعی پدرانه دارد. بصدای هر سلام سری تکان میدهد و لبی میچسباند؛ میخواهد همه بچهها بفهمند که سلامشان بی جواب نمانده است.



چند دقیقه بعد این جوان بالای تپه رسید. بچهها پیرامونش حلقه زدند. آنان که زرنگتر بودند دستهایش را بوسیدند و آنان که لبشان بدستش نرسید دست بدامنش زدند.

جوان بین این کودکان شیرین جز لبخند زدن و گفتن کلماتی که شنیده نمیشد کاری نداشت؛ از هر سو صدایش میکردند، هر يك چیزی از او میپرسید یا لطفیهائی باو میگفت، چند بچند یا همه باهم میخندیدند و از میان همه خندهها و کلماتشان چیزی جز این کلمه آشکارا شنیده نمیشد:

— روشن . . . روشن . . .

«روشن» اسم این جوان بود. برای چهره نورانی، لبان خندان، چشمان درخشان و پیشانی گشاده او، نامی شایسته تر از این نمیشد. شوخیها و خندههای کودکان چند دقیقه طول کشید. آنگاه روشن دستش را با جعبهئی بالا برد و گفت:

— ببینید بچهها، برای شما يك جعبه باین بزرگی پراز شیرینیهای خیلی خوشمزه آوردهام. این نه مال لاهیجان است نه مال رشت؛ سوغات تهران است. همه اش را برای شما آوردهام. ساکت باشید تا قسمت کنم. و ضمن گفتن این کلمات چند قدم عقب رفت تا به تخته سنگ مسطحی رسید و روی آن نشست.

کودکان همه همگام کنان و خندان تا نزدیک زانوهای او پیش آمدند و دستهای کوچولویشان را از نزدیک یا از بالای سر و دوش یکدیگر برای گرفتن سهم خود از شیرینی سوغاتی تهران پیش آوردند.

آزیتا

در عین حال نه ساکت بودند و نه از شوخی و شیطنت دست بر میداشتند. هر يك از آنان چیزی میگفت .

روشن سر جعبه را گشوده بود . در هر يك از دستهایی که احاطه اش کرده بودند چند گل شیرینی میگذاشت و با حوصله می قوی لبخند زنان گوش به همه گفته های شیرین و شوخی های کودکانه شان داشت :

— آقای روشن بمن خیلی بدهید ! — چه شیرینی های خوشگلی آقای روشن ! — انشاء الله شیرینی عروسی تان را بخوریم ! — سوغاتی تهران یعنی اینکه میخواهید در تهران عروسی کنید ؟ — بساید شیرینی عروسی هم برای ما بیاورید ! — آقای روشن ننه جون من میخواهد شوهر کند شما بگیردش ! . همه بچه ها خندیدند و روشن که بسرعت بهر يك از کودکان مثنی شیرینی داده بود از این خنده عمومی و از جنبیدن دهان همه استفاده کرد ، از جا برخاست و بصدای بلند گفت :

— گوش کنید بچه ها ، يك خوراکی خوشمزه دیگر هم برای شما آورده ام که توی جیبم است .

و دست به جیب های ورم کرده شلوارش زد و گفت :

— اما بيك شرط اینها راهم قسمت میکنم .

همه کودکان بادهان پرگفتند : به چه شرط آقای روشن ؟

روشن گفت : بشرط آنکه اولامن يك خرده سازبزنم و شماها بخوانید

و برقصید . بعد از آن بچه های خوب و مطیعی بشوید ؛ هر کدامتان در نقطه ای

که من نشان میدهم روی سبزه ها ، میان گلها ، کنار سنگها بنشینید و ده پانزده

دقیقه حرکت و شیطنت نکنید تا من يك عکس خوب از شما بکشم .

بچه ها گفتند : آنوقت آن خوراکی خوشمزه رامیدهید ؟

روشن گفت : بعد از آنکه عکس کشیدم باید همه تان مثل بچه های

خوب از اینجا بروید و مرا تنها بگذارید . . وقتی که خواستید بروید این

خوراکی را بهتان میدهم تا در راه بیکار نباشید .

بچه ها گفتند : چشم آقای روشن .

روشن و یولونش را از جعبه بیرون آورد و بر سردست گرفت . کودکان

چنان آواز در فضا انداختند و چنان با وجد رقصیدند که گفتی گل و گیاه هم

آزیتا

با آنان میجنبند و آسمان هم با آنان هم صدا میشود. پنجه‌های روشن ساحرانه روی سیم‌ها می‌لغزید و کشش آرشه نغمه‌می‌شورانگیز از آنها بیرون می‌آورد. از کمی دورتر باین نغمات گوش فرا دهید و بر این صحنه بنگرید. خواهید گفت که رب‌النوع موسیقی‌ساز میزند و بریان میخوانند و میرقصند. راستی این صخره زیبا شایسته‌تر آن میبود که آسمان نامیده‌شود و برای این کودکان نام فرشته و پری برازنده‌تر مینمود.

چیزی نگذشت که این بریان آدمیزاده، خسته از رقص و سرخوش از زندگی، روی تپه پراکنده شدند و هر یک از آنان در نقطه‌ئی که روشن‌نشان داده بود لمید؛ ظاهراً حرکتی نداشتند، تا روشن بتواند عکسی از آنان بسازد اما با حرکات دست و چشم و ابرو، با کلمات بی‌صدا و خنده‌های کوچک با هم حرف می‌زدند و شوخی می‌کردند.

روشن سرعت طرحی از این منظره کشید، سپس کودکان را سوی خود خواند، دست بچیب برد، بهر یک مشتی بادام نم‌کین داد، با آنان براه افتاد، تا پایان درختان زیتون همراهشان بود و خود نیز مانند آنان کودکانه سخن میگفت و میخندید.

از آن پس تا چند ساعت، هنگامی که بر سر صخره و پیرامون آن جز نغمه‌های طبیعت صدائی نبود روشن بر سر پاره سنگی نشسته بود. و نقاشی میکرد و آنچه را که بچشم میدید یا در خیال مییافت با همان رنگ و همان روح روی پرده نقاشی ترسیم میکرد.

=۲=

آواز آرزو

دریا و کوهستان تأثیر بسیار در مردمی که در کنارشان زندگی میکنند دارند؛ از عظمتشان، از پاکی و صفتشان، از خوشروئی و خوشبوئی شان، از همه مزایا و بدایعی که از طبیعت گرفته اند بهره می به آنان میبخشند. روح بزرگوار و بلند همت، دل پاک و مهربان، خلق خوش و طبع ظریف در میان هیچ جماعت بیش از آنان که همسایه دریا یا همخانه کوهند وجه ندارد. کنار دریای خزر و پیرامون تپه های کوهستانی مجاور آن چند آبادی بزرگ و چند شهر کوچک از این دریا فیض میبرند. نزدیکتر از اینها همه بدریا شهر کوچک رودسر است که بريك تخته سنگ عظیم، يك تپه مرتفع، چسبیده بیک جنگل انبوه و کنار يك رودخانه بزرگ بنا شده، از هرسو درختهای قطور و نهرهای خروشان آنرا گرفته است. جنگل با درخت ها و میوه هایش، زمین های زراعتی با برنج و گندم، رودخانه و دریا با ماهی هایش زندگی مردم این شهر کوچک را مانند بسیاری از آبادی های اطراف آن تأمین میکنند و راحت و سعادت با این افراد میبخشند که خود تأثیر فراوان در نیکو نهادی و خوش رفتاری آنان دارد.

قرونوادی سرچشمه بزرگی برای ناپاکی دل و تیرگی روح و بدی اخلاق است و اهل این شهر چه خوشبختند که از این سرچشمه آب نمی نوشند و روی این عفریت موحش را نمی بینند.

در آغاز این قرن، بین خانواده های فلاح و ماهیگیر این شهر کوچک چند خانواده، هم از کاروهم از هوش و قریحه شان، بیشتر بهره برده توانگرتر از دیگران شده، بزندگانیشان صورت بهتری داده و فرزندانشان را برای

آزیتا

کارهای بزرگتر پرورانده بودند. یکی از آنها خانواده روشن بود. پدر روشن که در نواحی رودسر و لنگرود و لاهیجان املاکی و در هریک از این نقاط و نیز در رشت خانه‌ئی داشت بی آنکه ندای زمین را ناشنیده و فرمان طبیعت را بکار نایسته گذارد، بی آنکه دست از کشاورزی، دانه افشاندن و بهره بردن، بردارد، برای زن و فرزندان سر و سامانی چون مردم شهرهای بزرگ فراهم آورده و تا اندازه‌ئی که میتوانست کوشیده بود که کودکانش خصوصاً روشن که بزرگتر و برازنده‌تر از همه بود خوب تربیت شوند. در نتیجه روشن با آنکه بیست و دو سه سال پیش نداشت جوانی آراسته بفضایل بود؛ علاوه بر خصائل نیکو، روشنی روح و پاکیزگی دل که عطایای طبیعت زیبا و محیط فرح انگیز و با صفای پرورشش بود، سالها در مدارس تهران درس خوانده، هنر آموخته، تن و جانش را بدانش‌ها و هنرهای دنیا پسند آراسته و پس از بازگشتن به گیلان بین همشهریهایش فردی ممتاز شده بود که همه دوستش میداشتند؛ همه بفرزندانشان اندرز میدادند که او را سرمشق خود قرار دهند و مانند او بکسب فضائل کوشند.

اما وضع و حالت خاصی که روشن در سایه دانش و هنر و تربیت یافتن در تهران پیدا کرده بود رفته رفته، فاصله‌ئی بین او و خانواده اش که مردم درس نخوانده و مدرسه ندیده‌ئی بودند و نعمت و راحتشان را در سایه زندگانی روستایی بدست آورده بودند ایجاد کرد. بی آنکه در عشق و علاقه اش به مادر و پدر و خواهرانش خللی راه یافته یا مهر و روز افزون آنان نسبت باوستی پذیرفته باشد تقریباً دور از آنان و بمیل خود میزیست، و بی آنکه از کشاورزی و استفاده از لطاف طبیعت، احتراز جوید بکارهای خاصش نیز اشتغال میورزید. بسیار اتفاق میافتاد که کسانش در لاهیجان یا در رشت بودند و او در رودسر یا در انزلی بسر میبرد، یا آنان در رودسر بودند و او بنقاط دور و نزدیک مسافرت میکرد. پدر و مادرش از این لحاظ ناراضی و ملول نبودند و دل به آن خوش داشتند که روشن مرد زندگی و اجتماع است و هر جا که باشد در سایه دانش و معرفت، و در سایه فضائل اخلاقیش رستگار و مایه افتخار خواهد بود.

بی شبهه گذشته از دانش و هنر، فضائل اخلاقی روشن آتقدرز یاد بود

آزیتا

که عنوان «جوان خوب» بر او راست می‌آمد. درستکاری، خیرخواهی، مهربانی، خوشروئی و هرچه خوبی از این قبیل است جز عفت‌ترش بود. زیبا و بلندبالا- آراسته و موزون و با وقار نیز بود. بین دیگر جوانان لطف خاصی داشت که توجه و محبت دیگران را جلب میکرد و چون در نتیجه تحصیل در تهران لهجه گیلانی را کاملاً از یاد برده بود و فصیح و ادیبانه سخن میگفت درانظار همشهریانش شخصیت بارز و جلوه دلنشینی داشت که حتی افراد سالمند محترم و معززش می‌شمردند. از وقتی که بچه بود، در رودسر و لنگرود و حتی در لاهیجان و رشت ناف ده ها دختر از اقوام، آشنایان یا همسایگان پدرش بنام او بریده شده بود و بسیار بودند مادرانی که در گوش دخترانشان از زبان کودکي گفته بودند: ترا به روشن خواهم داد! بهمین جهت بسیاری از زیباترین دختران این نواحی دوستش میداشتند و هنگامی که با او مصادف میشدند گونه‌هاشان گلی میشد و چشمانشان رنگ آتش میگرفت؛ اما از يك طرف عفت و آزرَم دخترانی که در آغوش طبیعت تصفا و مادر و پدر دلپاک پرورش یافته بودند و از طرف دیگر بیخیالی و عدم توجه روشن باین امور هرگز کسی را موفق نساخته بود که روزی از روزها، یامهتاب شبی از شبها، کنار چشمه‌ئی با پای درختی، روشن را دست در آغوش یالب بر لب دوشیزه‌ئی بیند، و مچش را در حالی که دل میدهد یا دل میستاند بگیرد.

نخستین دفعه که کسی نمیداند چه وقت و در چه حال، بمفهوم عشق پی برد و روزی چند در آن اندیشید؛ با آنکه هیجان و ضربانی در جان و دلش احساس کرد از آن ترسید. کسی نمیداند در کتاب عشق کدام فصل را خوانده یا درس گذشت دلباختگان به کدام مرحله واقف شده بود که هر اسی دردش راه یافته هم ناسازگاری و عدم تناسبی بین خود و عشق یافته و هم خواه و ناخواه کوشیده بود که هرچه بیشتر از آن احتراز جوید.

بعدها هنگامی که بالای صخره رو بدریا می‌نشست و با نغمه سازش سبزه‌ها و گل‌ها را میرقصاند از زمزمه هائی که زیر لب میکرد و از اشعار شیرینی که بر زبانش میگذشت پیدا بود که تازه تازه نظر خاصی در باره عشق پیدا کرده است. میان اوراق پراکنده‌ئی که یادگار قدیم است هنوز قطعاتی از منظومه‌ها یا از اشعار منشورش میتوان یافت. این قطعه را گویا

آزیتا

در همان اوقات سروده بود :

« خدای بزرگ را بنعمت هائی که بما میدهد میشناسیم ،
« و بشکرانه همان نعمت هایش میپرستیم و میستائیم .
« هرچه شکرمان افزون گردد لطف و رحمتش بیشتر میشود .
« و چیزهائی زیبا تر و شیرین تر بما میبخشد .
« خدایا، سرتاپای من که چیزی جز شکر و ثنای تو نیست .
« پس نعمتجان پروری را که خوشتر و زیباتر از آن در خزانه ات
« نداری ،

« بمن عطا کن ، آری بمن عطا کن .
« تا آوازه در جهان اندازم و گویم :
« خدای بزرگ نعمت عشق بمن داده است و من عاشقی شوریده و
« پاکبازم... »

آنگاه دمی چند دیده بنقاطی که دور تر و مجهول تر از آن نبود
میدوخت و لحظه ای نیز بدرون دلش مینگریست؛ آنجا جز خدا و اینجا جز
صفا نمیدید؛ اما لطف خدا نعمت عشق را بوی نمیبخشد و صفای دلش از
بیم تیرگی ها از عشق میگریخت؛ دستخوش حالتی عجیب میشد؛ مخلوطی از نومییدی
و مسرت در خود مییافت و میخواند:

« خدای بزرگ هر نعمت را بکسی میدهد که سزاوار آن باشد .
« نعمت بزرگ شایستگی بسیار میخواهد ،
« و عشق که بزرگترین عطیه آسمانی است
« نهالی است که در هر شوره زار نمیروید...
« نه! خداوندا ، من دست آزدرازنمیکنم .
« و از گلستان ملکوت تو نهال عشق نمیربایم
« تا روزی که در وجودم زمین قابلی آماده شود و دلم گلدانی پاکیزه و
« مصفا گردد ،

« که نهال عشق در آن برومند شود و گلهای رنگارنگ از آن
« بردم ،
« نه آنگه بخشکد یا خار و خس بیار آورد... »

آزیتا

میکوشید تا قابلیت بسیار بدست آورد و در امید رسیدن باین منظور بیش از پیش خویشان را بزبورهای حقیقی میآراست. برای آدمی بهتر از هر زیور، علم و اخلاق است. روشن در کسب این دو جانفشانی میکرد ولی پیرایه‌هایی هم بر آن می‌بست، دانش حقیقی را نمیتوانست از ادب دورداند، علم را بی ادب، ناقص و ناکافی میدانست، ادب را عین علم، بالاترین شعبه و بلکه مبداء و مقصد آن میشمرد. گفتار شعرا و نویسندگان بزرگ را، نظریات فلاسفه‌ئی را که ادیبانه سخن گفته و آثار ادبانی را که پای در فلسفه نهاده‌اند، نعمات شاعرانی را که رابطه بین مغز و قلب را در آسمانها محکم ساخته‌اند، راز و نیازهای شوریدگانی را که از سر آدمی با فکر واراده‌اش و از دل او با شور و احساساتش نیروی واحد و شگفتی ساخته‌اند و چرخ عالم هستی را بقوت بازوی آن میگردانند، رؤیاهای خیال‌بافان و دارندگان اندیشه های شگرف و تصورات نیرومند را، در دماغ می‌انباشت و در روح و ذهنش همه این مشعلداران جان آدمی را همپایه خدایان میساخت و روی نیاز و پرستش بدر گاهشان میستود. در سایه این توجه و ستایش، خود نیز تا اندازه‌ئی شاعر و فیلسوف شده، از این فلسفه شاعرانه یک نتیجه بزرگ بدست آورده بود که آنرا پرستش زیبایی مینامید. زیبایی را بر فراز همه خدایانش جای داده و آنرا رمز و حکایتی از خدای بزرگ، خدای خدایان میشمرد. برای آنکه درک زیبایی بیشتری کند و بعمق زیبایی‌ها راه یابد نقاشی و موسیقی آموخته بود؛ تصویری که میساخت روح داشت و نغمه‌ئی که ساز میکرد در دل و جان می‌نشست. این راه مصفا و درخشان را پیش گرفته بود، میرفت و میدانست که سرانجام روزی به آنجا که دلخواهش است، بکمالی که در خور آنست خواهد رسید؛ در آن صورت شایستگی کافی خواهد داشت و خدای بزرگ بزرگترین نعمتش را، نعمت عشق را بوی عطا خواهد کرد.

در انتظار آن روز سعادت بخش، خود را به آنچه که رنگ و بوی عشق دارد سرگرم میساخت؛ از سیم‌های سازش نعمات شوریدگی میشنید. پیرده های نقاشیش رنگ شیفقتگی میزد. شنیده بود که دیگران دل به بنده‌ئی میدهند و حلقه عشقش را در گوش میکشند تا از این راه بحقیقت عشق، به عشق

آزیتا

آسمانی رسند ، اما اوراه دیگر در پیش گرفته یود. به خدا، به عظمت لاهوتی عشق میورزید تا از آن خزانه رحمت بساداش این عشق پاکیزه و بیریا، در زندگی جهانی نیز شاهد خالص محبت در کامش ریخته شود.

باین ترتیب هر روز چند ساعت فقط به کار دل و جانش میپرداخت و در ساعات دیگر همچون کسی که اصلا راه در آن مرا حل ندارد بوستان آینده اش را آبیاری میکرد و مانند خردمند ترین دنیا داران بکار زندگانی میپرداخت؛ هم خشت محکمی بر بنای آینده اش میافزود وهم دیگران راتا حدی شایان ستایش بکار می آمد.

راه دل‌باختن

بهار دل‌پذیر ۱۳۰۳ پایان رسیده بود و تابستان میکوشید که با گرما و مه و غبارش صفای نواحی ساحلی خزر را برهم زند. در این موسم نواحی زیبای رودسر چندان دل‌پذیر نبود؛ دریا رنگ خوشی نداشت، آسمان، آبی و شفاف دیده نمیشد؛ شعاع آفتاب آسیب می‌رساند، بخار آب نفس‌ها را بتنگ می‌آورد و روشن که روحی آزاده داشت و مرغ دلش دوستانه پرواز در فضای تابناک بود هر گاه که این موسم در میرسید روح بلند پروازش را در فشار میدید و از آنجا میگریخت، مسافرتی میکرد، برای دیدن هم‌دانشها و آشنایان پیشینش بتهران، یا برای زیارت اقوامش به شهرهای دیگر و یا برای گردش بنقاط بیلاقی باصفای دور یا نزدیک میرفت.

همه سال برای انتخاب مقصد این مسافرت مدتی فکر می‌کرد اما امسال پیش از رسیدن تابستان میدانست که بکجا باید برود؛ يك دوست مهربان و هم‌درس قدیمش که در اصفهان میزیست، در پایان اردیبهشت برایش نوشته بود که بار دیگر دستخوش گرفتاری شدیدی شده است که فقط بکمک و هم‌فکری او میتواند از آن نجات یابد. ظاهراً دوشن از چگونگی این گرفتاری دوستش آگاه بود. تصمیم قطعی گرفت که دوری راه و طول مسافرت را بر خود هموار سازد و به اصفهان رود، با آنکه میدانست که اصفهان تابستان خوشی ندارد.

دو هفته از خرداد گذشته بود که مهیای مسافرت شد؛ برای خدا حافظی، پدر و مادرش که در آن موقع در لاهیجان بودند به لاهیجان و از آنجا بر پشت رفت تا با اتوبوس عازم تهران شود و از آنجا با يك اتوبوس

آزیتا

دیگریا با تو مو بیل سواری به اصفهان رود .

هنگامی که به رشت رسید چند ساعت بیش به غروب آفتاب نمانده بود. یکی از روزهای خوش بود و شبی خوشتر بدنبال داشت . روشن با کمال عجله خود را به گاراژ رساند تا به اتوبوسی که همانروز عصر حرکت میکرد برسد؛ باین ترتیب هم از مهتاب شب استفاده میکرد و هم از مسافرت درروز، در آفتاب سوزان خرداد احتراز میجست .

اما دیر رسید. اتوبوس مهیای حرکت بود. مسافران سوار شده بودند. عده شان سه چهار تن بیش از ظرفیت اتوبوس بود. متصدی گاراژ که روشن را میشناخت اظهار تأسف کرد و گفت: یک اتوبوس داریم که فردا پیش از ظهر حرکت میکند. اما اگر بخواهید عصر حرکت کنید باید تاپس فردا صبر کنید.

روشن نمیتوانست صبر کند. با متصدی گاراژ خدا حافظی کرد، بیرون رفت و سر راه ایستاد، و چمدانش را در همان نزدیکی پای دیوار نهاد. در این موقع با کیف کوچکی که بدست داشت مثل کسی بود که برای گردش و سیاحت بخیا بان آمده باشد. دختران و زنان جوان که گردش کنان از کنارش میگذشتند نگاهی حسرت بار به چهره و قامتش میکردند. لباسی بسیار ساده پوشیده بود. چهره فی آرام، و نگاهی بی اعتنا داشت. مثل همیشه اش بود و آثار اضطراب و نارضائی بر سیمایش خوانده نمیشد. اتوبوس از در گاراژ بیرون آمده، شوفر بدون خاموش کردن آن پیاده شده، بدکان یک عطار رفته بود و چیزهایی میخرید . چون از دکان بیرون آمد روشن که فکر کرده و تصمیم گرفته بود. بطرف او رفت. جلو در اتوبوس باورسید و با کمال مهربانی و ادب گفت :

— آقا، ممکن است مرا هم جا بدهید؟ عجله دارم که زودتر حرکت کنم. شوفر بالاتر رفت نگاهی بدرون اتوبوس کرد و رو به روشن گرداند و گفت:

— البته جانیست، اما من حرف ندارم. اگر آقایان و خانمها اجازه بدهند. یکی از مسافران غرولند کنان گفت : جانیست . چند نفر هم اضافه

سوار کرده فی ...

آزیتا

یکی دیگر بالحنی دروش مآب گفت :

- بگذارید سوار شود، روی شانۀ ما که نمینشیند. مایه اش يك چهار پایه است؛ بشرط آنکه چهارپایه باشد.

راننده به روشن اشاره کرد که سوار شود. روشن بالارفت و بمحض مواجه شدن بامسافران سری فرود آورد و زیر لب گفت:
- معذرت میخواهم!

شاگرد راننده يك چهار پایه چوبی کوچک، در وسط اتوبوس، میان دو صندلی گذاشت و روشن چشم فرو هشته و لبخند بر لب، آهسته پیش رفت، روی چهار پایه نشست و سری بشانۀ عذر خواهی در مقابل مسافرینی که بر صندلی های دو طرفش نشسته بودند فرود آورد.

توجه همه مسافران با وجدلب شده بود. سادگی و زیبائی و آراستگی و پیش از اینها همه فروتنی و ادبش همه را خوش آمده بود. روی اکثر صندلی هامردان پیر یا جوان نشسته بودند؛ بیش از سه زن در اتوبوس نبود. دوزن جوان، خیلی جوان، و يك پیر زن. دوزن جوان که شاید هم دو دختر بودند پهلوی هم نشسته بودند. دختر کی چهار پنج ساله، خوشگل و طلائی مو، میان آندو روی دوزانوی ظریف که هر کدام از یکی ازدوزن جوان بود جا گرفته بود. زن دیگر، زنی که شاید پنجاه سال داشت اما مثل يك زن سی ساله سرزنده و شاداب بود در صندلی مقابل، کنار يك پیر مرد، راست و محکم نشسته بود و دروزن جوان داشت. این قسمت اتوبوس از همه جای خلو تر بود. بقچه و چمدان بین این دو صندلی وجود نداشت و بهمین جهت چهار پایه روشن را آنجا، وسط دو صندلی گذاشته بودند. باین ترتیب سمت چپ دوزن جوان و طرف راستش زن مسن نشسته بود. روشن همینکه نشست متوجه این امر شد و چون با يك نگاه دریافت که جز اینجا جایی برای چهار پایه اش نیست کوشید که تا میتواند کوچکتر و جمع تر بنشیند و گوشه لباسش هم با همسفرانش تماس پیدا نکند؛ و نیز برای آنکه سرش بچپ و راست نگردد از شیشه جلو اتوبوس چشم به بیرون دوخت و از تماشای مناظر اطراف بهمان اندازه که از جلودیده میشد اکتفا کرد.

اتوبوس با سرعت عادی براه افتاد و مسافران که يك دم ساکت شده

آزینا

بودند دو بدو بگفت و شنود پرداختند.

از جمله زن مسن روبه زنان جوان کرد و چنانکه گفتی جوان تازه وارد در آن میان وجود ندارد گفت :

- خوب، حرفمان را بزیم؛ من تا دیدمتان فهمیدم که تهرانی هستید؛ زنهای هیچ جای مملکت مثل زنهای تهران بگو و بخند نیستند.
یکی از زنان جوان، آنکه پهلوی روشن نشسته بود خنده شیرین و خوش صدائی کرد و بالحنی جذاب و دلکش گفت:

- خوب، در این دو روزه زندگی انسان با یدتافرصت دارد بخندد. يك وقت می بینی که فرصت خندیدن تمام شد و نوبت گریه کردن رسید.
زن مسن گفت : اما چه شده است که شما دوزن جوان تنها و بی مرد آمده اید؛ من با آنکه هزار سال در دنیا زندگی کرده ام هیچوقت تا شوهرم همراه نباشد مسافرت نمیکنم.

و پیرمردی را که پهلویش نشسته بود و چرت میزد نشان داد.
زن جوان باز خندید و گفت: چه فرق میکند، ما خودمان مردهستیم. يك هفته پیش وقتی که از همین راه برای گردش بلب دریا میرفتیم برادر من همراهان بود؛ رفتیم، سیاحت کردیم، بر دارم در درشت کار داشت نمیتوانست باین زودی برگردد. ما را آورد سوار کرد و راه انداخت؛ البته با این گاراژ و شوفر این اتوبوبوس آشناست و خاطر جمع است.

پیر زن پرچانه که موضوع تازه می برای صحبت می جست نگاهی بدختر چهار ساله که پیوسته میخندید و با خود حرف میزد و یازن جوان دیگر را بباد پرسش های کود کانه میگرفت افکند و پرسید:
- گفتید اسم این خانم کوچولو مینوست؟ خیلی شما شباهت دارد. بچه شماست؟...

زن جوان خنده می شیرین ترا زیش کرد و بالحنی شیطننت آمیز گفت:
- اوا خانم! اختیار دارید؛ من خودم بچه ام! مرا چه به بچه داشتن!
مینو جان خواهر کوچولوی من است؛ مگر نمی بینید که بمن با جی جان میگوبد؟
و هماندم بزنی دیگر نگریست، و لبخند و چشمکی زد. آن زن نیز لب بلبخند کوچکی گشود و ساکت ماند.

آزینا

زن من گفت: به به! پس شما دختر هستی؟

البته. يك دختر خیلی خوب!

راست میگفت. حقیقه خوب بود. نورپا کی وصفا برپیشانی سفید و چشمان دلفریبش میدرخشید. پنداشتی که همه سادگی ها، زیبایی ها، بیخبری ها و شیطنت ها را با آنچه ناز و لطف و حلاوت در عالم وجود داشته است جمع آورده، درهم ریخته و بصورت او در آورده اند. پیشانیش از نور، چشمانش از مغناطیس، گونه هایش از گل و لبانش مسلماً از خنده و شکر ساخته شده بود. خدا زیبایی را در او تمام کرده و طبیعت در گوشش گفته بود که زندگی چیزی جز شادمانی و خنده نیست.

سادگی، آزادگی و زیبایی؛ این خلاصه وجودش بود. چهره اش هیچ آرایش نداشت. موی طلایش در بند گره و گیره ای نبود، آزادانه از کنار بنا گوش روی گونه و از دوسوی گردن روی شانه ها کشیده میشد. پروا از هیچ کس و هیچ چیز نداشت، چنان حرف می زد که پنداشتی در اطاق خانه اش با چند تن از محارم و نزدیکانش نشسته است.

البته! يك دختر خیلی خوب.

این کلام شیرین با خنده دلفریبی که بدنبال داشت فرمان سکوت بود؛ در انوبوس همه صحبت های دو بدورا قطع کرد. همه، چه پیر و چه جوان در حالی که لبخندی بر لب داشتند باین دختر آزاده و بی پروا نگریستند. این نگاه ها محبت آمیز و این لبخندها عاری از هوس یا ریا بود. گمان بد و تصور ناشایستی به مغز هیچیک از مسافران راه نیافته بود؛ اینان همه از روستائیان یا از کسانی بودند که از طبیعت درس دلپاکی وصفا می گرفتند، بامداد که سر از خواب بر میداشتند چهره با آبی که از سینه کوه بیرون می آید مشستند و دل بنام خدای که در آسمانها جای دارد صیقل میزدند. پندار بد مولود دماغ کسانی است که بدمی بینند یا بدمی کنند. دیدن بدی ها، آشنائی با بدی ها، آگاه شدن از بدی ها، نخستین سرچشمه های بدی، بدکاری و بد پنداری است.

کلمات شیرین و خنده های دلکش دختر جوان در دل های مسافران چیزی جز وجد و طرب ایجاد نکرد و شاید آن پیر مرد که از آخر ماشین

آزیتا

با نگاهی پدرانۀ باو مینگریست و چیزی زیر لب میگفت دعای خیری هم در حقش میکرد.

اما این يك کلام ويك خنده، برای روشن ماندن نغمه‌ئی بود که ناگهان کسی را از خواب برانگیزد. هیچکس نمیدانست که روشن از پشت شیشه اتوموبیل بکجا مینگرد، در کدام منظره سیر میکند و چه میاندیشد و شاید خود او نیز نداند چه شد که ناگهان سرگرداند و نگاهی بروی دختر جوان افکند. هماندم دختر نیز که نگاهش هیچگاه بر يك نقطه ثابت نمیماند نمیدانم میخواست بکجا بنگرد که چشمش در چشم روشن افتاد.

ظاهراً هر دو نیز اشتباه کردند؛ دختر پنداشت که جوان بانگاهی خاص باو مینگرد و روشن تصور کرد که دختر بروی او میخندد. هر دو نیز خیلی زود باین اشتباه پی بردند و نگاه از روی هم برگرفتند.

دختر فوراً بصحبت باهمسفر جوان خود پرداخت و اثری از هیچ چیز دیگر در ذهنش باقی نماند. اما روشن دیگر نتوانست همه توجهش را بمنظر اطراف جاده معطوف دارد. در گوشش صدائی دلنواز منعکس میشد؛ این صدای خنده دختر بود؛ در ذهنش چیزی دوست داشتنی نقش می بست؛ شاید این دو کلام بود.

- «اوا خانم! من خودم بچه‌ام» - «البته! يك دختر خیلی خوب!»
اما چند دقیقه بعد، از این تخیلات مبهم در روح تابناك روشن فقط يك اثر كوچك باقی ماند: خواه و ناخواه مانند بیشتر مسافران توجهش را از بیرون برگرفت و متوجه همسفرانش شد.

یکی از مردان روستائی که پشت سرش نشسته بود و بوی نزدیکتر از دیگران بود با او صحبت آغاز کرد. پرسش‌های ساده و دلکش مرد خوشروی روستائی و پاسخ‌های محکم، متین و شنیدنی روشن که با صدائی ظریف، آرام و دلنشین ادا میشد دقیقه‌ئی چند پیرامون او سکوتی برقرار ساخت. از این سکوت يك نتیجه بدست آمد؛ هر سه زن با دقت و اعتنائی بیشتر متوجه روشن شدند. دانستند که این جوان زیبا و آرام آراسته بمزایا و فضائل بسیار است و با دیگر مردان خیلی فرق دارد. پس هر سه، دانسته و فهمیده، دیده باو دوختند و ندانسته و نفهمیده دل در او بستند؛ محبتی

آزیتا

بیریا و خالص ، محبت بخوبی و زیبایی، باو پیدا کردند .
رفته رفته چاده که صاف و هموار بود کوهستانی و پست و بلند شد ،
تکانها و چپ و راست شدنهای اتوبوس روشن را ناراحت ساخت زیرا که
پیوسته از سمت راست بازوی زن مسن و از سمت چپ پهلو و سینه دختر جوان
ببازو هایش میخورد. زن مسن اهمیت نمیداد اما آن دیگری ملتفت ناراحت
بودن جوان بود و گاه خود را کنار میکشید.

زن مسن که مثل همه زنان پرچانه نمیتوانست ساکت نشیند بزودی رشته
صحبت را از دست مرد روستائی گرفت، بی پروا باروشن به تکلم پرداخت،
لب از سخن گفتن ، پرسیدن و پاسخ شنیدن و چیزهای دیگر گفتن فرو بست
تا دامنه صحبت را پهن کرد و پای دوزن جوان را نیز بمیان کشید . هرچهار
دانستند که اهل کجا هستند، از کجا میآیند و بکجا میروند. زن پیر نام روشن
را پرسید و چون دانست ناگهان رو بزنان جوان کرد و گفت:

— راستی خانمها من اسم شما را ندانستم . دنیا فقط يك روز و دو
روز نیست. شاید بعد ها باز یکدیگر را ببینیم و چه بد است که در آن موقع
نتوانیم همدیگر را با اسم صدا کنیم!

دختر جوان خنده ای شیرین تر از همیشه کرد و بالحنی کودکانه و
معصومانه گفت :

— این خانم ، این دختر قشنگ مهربان که راستی راستی در همه
دنیا مثل و مانند ندارد و من از جانم بیشتر دوستش میدارم «آزیتا» است .
زن مسن گفت: چه ؟ آزیتا ؟ بسم الله! انسان چه چیزها میشود؟ آزیتا
چه معنی دارد ؟

دختر گفت : معنی آن محبت مادران است.

— آزیتا یعنی محبت مادران ؟

— نه خانم ، شما چرا شوخی میکنید ؟ وقتی که يك دختر خوشگل بدنيا
میآید پدرش یا بزرگترهاش مثلا اسم او را « زینت » میگذارند. بعد مادر
که دختر کش را خیلی بیشتر دوست میدارد احساس میکند که « زینت » چنگ
بدلش نمیزند و دل پر مهرش را راضی نمیکند ؛ میخواهد اسم خوشگل تری
روی او بگذارد؛ آنقدر « زینت » را در دهانش میگرداند تا « آزیتا »

آزیتا

میشود. آزیتا یعنی يك زینت خوب و دوست داشتنی...
دختری که آزیتا نامیده شده بود لب گشود و با صدای بی اندازه آرام و ظریف گفت:

— همانطور که «میمی» هم یعنی يك مینای لوس شیرین!
زن مسن گوشه‌پایش را تیز کرد و گفت: چطور؟ میمی کدام است؟
دختر بزرگتر گفت: میمی من هستم خانم. مادران ما، هم سلیقه بودند،
— چطور؟ مگر شما خواهر نیستید؟

— نه، اتفاقاً هیچ قوم و خویشی باهم نداریم اما باهم بزرگ شده‌ایم
و مثل دو خواهریم... در تهران، در محله خودمان، همه کس می‌داند که آزیتا
و میمی هرگز ازهم جدا نمیشوند.

سپس با سادگی بی‌بایان رو بروشن که در این لحظه بوی مینگریست
کرد و گفت:

— راست می‌گویم آقا! حتی شب‌هایی که پیش هم نیستیم و هر کدام در
خانه خودمان می‌خواهیم همدیگر را در خواب می‌بینیم،
و خنده‌ی کودکانه، از آنگونه خنده‌ها که محال است در دلی نبی
اثر بماند بر لب آورد و عجب آنکه همان دم تکان اتوبوس بیشتر و محکم‌تر
از هر دفعه پهلویش را بیازوی روشن زد.
این دفعه روشن‌بی‌اراده لرزید.

==&==

آزیتا

رفته رفته آفتاب غروب کرد و ماه از سوی دیگر آسمان سرزد. چراغ
درون اتوبوس روشن شد. منظره مهتاب از میان اتوبوس که سرعت میرفت
هنوز چندان دلفریب نبود که کسی يك دم نربه بیرون بنگرد. صحبت و گفت
و شنود بیش از پیش در گرفت. روشن بازن مسن و زنان جوان مانوس شد؛
بارغبت و حوصله، بی آنکه احساس خستگی کند به گفته‌هایشان گوش

آزیتا

میداد و گاه خود نیز چیزی میگفت . میمی در هر فرصت که بدست میآورد میخندید و هر گاه که صدای خنده اش بر میخاست و چهره اش از لطف آن رونق و صفائی خاص مییافت روشن خواه و ناخواه احساس میکرد که دلخوش میشود ، چند دفعه نیز کوشید که لطیفه می شیرین و ادبی بگوید و بپاداش لطف کلامش خنده می از لبان میمی گرفت .

در خلال این گفت و شنود چیزی تازه ، مسرتی بیسابقه ، حرارتی خاص که مانند اش را هیچگاه ندیده بود در خود احساس میکرد . او که همیشه سکوت و تفکر را بیشتر دوست میداشت در این موقع خود را بی اندازه علاقه مند به دوام یافتن این صحبت ها و طولانی شدن این مسافرت میدید . فکر میکرد که پیش از این هیچگاه چنین پیش آمد برای او نشده و خوشتن رادر محفلی چنین خوش و مملو از اینهمه انس و الفت ندیده است . زنان و دخترانی را که در شهرهای گیلان یا در اثنای مسافرت هایش در دیگر شهرها دیده بود بنظر میآورد ؛ همه رادر ذهنش با میمی میسنجید و اعتراف میکرد که هیچیک بیای او نمیرسند و لطف و صفای او را ندارند . حرکات دلفریب این زن جوان ، این وجود زیبا که خود میگفت بچه ام و راست میگفت و تا آکید می کرد که دختری خوب هستم و این گفتار حقیقت محض بنظر میرسید ، در نظر او اثری عجیب و اسرار آمیز از چیزی داشت که لطف ملکوتی و لطیفه آسمانی نامیده می شود . از لبخندها و خنده های شورانگیزش ، از چشمانش هنگامی که بروی وی یا دیگری دوخته میشد ، از زلف خوش رنگش که قرار نمیگرفت و عطر میافشانند ، از اینهمه زیبایی های فریبنده که خوب میتواند در دل سنگ خارا نیز آتش احساسی برافروزد چیزی پاکیزه و پسندیده احساس میکرد ، دقیقه می چند در بوته اندیشه جایش میداد ، میکوشید که نامی برازنده برای آن بیابد ؛ عاقبت نام بیگناهی و نیالودگی بر آن مینهاد و در دل میگفت : این دختر نیز مانند آن گل سرخ زیبا که هر بامداد بر فراز تپه کنار دریا از لطف نسیم میلرزد و بروی جهان میخندد پاک و بیگناه است .

راستی چه موجودات پست و جانور صفتند آنانکه در این گونه خنده های شیرین و حرکات ظریف چیزی جز سستی ، نادرستی و هوس آلودگی نمی بینند و صفای این چهره های پاک را بسیاهی رذالت میالایند .

آزیتا

روشن که هم فکر میکرد و هم گوش بصحبت رفیقان تازه اش داشت در آغاز این دختر زیبارا فقط میستود؛ اما این ستایش اندک اندک دردل و جاننش تغییر شکل یافت، هر دم صورت تازه تری بخود گرفت و هنگامی که ماه به اوج آسمان رسیده و چهره گرد و نورانی اش از میان دریاچه های اتوبوس نمایان شده بود خواه و ناخواه احساس کرد که علاقه ای دردلش نسبت باین دختر ملکوتی ایجاد شده است و دمامم افزون میشود.

دختر دیگر، آزیتا، ساکت بود. دستش باحرکتی بی اراده با موئی دختر چهارپنج ساله که روی زانوی او میمی بخواب رفته بود بازی میکرد، چشمانش گفتی که نگاهی نداشت و فقط گاه نیم نگاهی از آنها روی روشن میافتاد. او نیز گوش بصحبت داشت و گاه باحرکت سر یا کلام کوچکی در آن شرکت میجست. هر گاه که زن مسن سخن میگفت چهره آرام آزیتا نه از توجه حکایت میکرد و نه از بی اعتنائی؛ هر دم که روشن زبان بگفتار می گشود پا تا سر گوش میشد، ظاهراً هیچکس بچهره اش نمینگریست و وگرنه همه میتوانستند ببینند که هر کلام روشن اثری بر چهره اش و مخصوصاً در چشمانش بجای میگذاارد.

راستی چرا توجهی باو نداشتند؟ مگر زیبا نبود؛ چرا، بهره بسیار از زیبایی داشت؛ مثل این بود که در پیشانیش منبع نوری هست که برق بر همه چهره اش میافکند. چشمانش چنان باحال و زیبا و جذاب بودند که بیننده را مجال نگرستن بدیگر اجزاء ظریف صورتش نمیدادند. یا هیچگاه چشمان فتنه انگیزی را دیده مید که هم آلوده به اشک و هم آراسته به نور لبخند باشد؟ چشمان آزیتا همیشه بدینگونه بود و دردل بیننده، هم حزنی رقیق و هم مسرتی دلکش ایجاد میکرد. شباهت به زیبا دخترانی که روز و شب پیرامون خود می بینیم نداشت؛ مانند آن صورتهای تصویری و ایده آل بود که گاه هنگام بیداری در خیالمان نقش می بندند و گاه شبها چون بخواب رویم در عالم اسرار آمیز رؤیا میان هاله ای از نور می بینیمشان. زلف و کیسویش نیز، هم میدرخشید و هم روی شان اش میریخت اما لرزشی نداشت زیرا که او خود کمتر سر باین سو و آن سو میگرداند. پنداشتی که بخواب رفته ولی روا نشمرده است که چشمان نازنیش را فرو بندد. در زیبایی دست

آزیتا

گم از میمی نداشت؛ شاید از او هم میگذشت اما از لحاظ رفتار و حرکاتش با او اختلاف بی پایان داشت. راستی آن گل که پیوسته میخندید با این نور که خموش و بی اعتناء میدرخشید چگونه یار و همدم دائم بودند؟ چگونه روز و شب با هم بسر میبردند؟ چه خاصیت در آن هردو بود که بهم نزدیکشان میساخت؟ نه؛ دوستی و یکرنگی شان چندان شگفت هم نبود؛ هردو زیبا بودند و هردو بیگناه و پاکدامن. مگر همین اندازه تناسب برای نزدیکی دو جان کافی نیست؟

اما روشن نه هیچیک از این چیزها را دید و نه هیچکدام از این لطیفهها را احساس کرد. دوسه بار با آزیتا هم کلام شده و برویش نگریسته بود. او را نیز در محفل انسی که برایش تشکیل یافته بود نامحرم نمیشرد ولی مادام که میمی را در کنار خود احساس میکرد، گوش بصدا، چشم در چشمان و مغز مملو از تفکر درباره او داشت چگونه میتواند با نظر دقت و مطالعه بدیگری بنگرد و بخوبی های دیگری که نزدیک باوست توجه داشته باشد؟ چند دقیقه سکوت بین همه مسافران اتوبوس جز این چندتن برقرار شد زیرا که جاده بسیار تنگ و سر بالا شده بود و نزدیک بود که به گردنهئی پیوندد. مسافران در این موقع احساس خطر کرده و خموش مانده بودند، اما روشن و همزبانهایش لب از گفتار فرو بستند تا هنگامی که اتوبوس از گردنه به پائین سرازیر شد و پس از پیمودن يك راه سراسیمب نزدیک چند ساختمان کوچک که چراغ جلو آنها می سوخت ایستاد و راننده گفت:

— اینجا شام میخوریم و شب را بصبح میرسانیم. بین این راه نه آبادی از اینجا باصفا تر وجود دارد و نه مسافر خانه از این پاکیزه تر؛ بعلاوه ماشین قدری لنگی پیدا کرده است که باید صبح زود اصلاحش کنیم و حرکت کنیم. مسافران بزیر آمدند. هردسته بسویی رفتند و بساطی برای خود گسترده. روشن روی سکوب نزدیک قهوه خانه تنها و ساکت نشست. منتظر بود که شاگرد قهوه خانه بیاید و دستور غذا از او بگیرد و در این حال چنان غوطه ور در تخیلاتش شده بود که پنداشتی بخواب رفته است. ناگهان در نزدیکی خود صدائی ظریف شنید؛ بخود آمد؛ میمی را دید که لبخند زنان رو درویش ایستاده است و با ادب و مهربانی بی پایان میگوید:

آزیتا

- آقای روشن ، بفرمائید دورهم باشیم . من و آزیتا با آن خانم و شوهرش يك سكوب پا کیزه پشت قهوه‌خانه گرفته‌ئیم ؛ جای خوبی است ؛ هم ماه پیدا است هم چراغهای آبادی . جوی آب از پیش پامان میگذرد . شما هم با آنجا بیائید باهم شام بخوریم ، نه ونو نکنید ، بفرمائید برویم ... تنها بودن چه فایده دارد ؟ ...

روشن نتوانست در مقابل این کلمات شیرین و لحن دلکش ، زیاد مقاومت کند و پس از چند لحظه با حالی که هم اجبار و هم رغبت در آن وجود داشت گفت :
- بسیار خوب . می‌آیم .



بامداد دلباختگان

چند دقیقه بعد این پنج تن مانند افراد يك خانواده مهربان بر دو قالیچه روی سكوب پشت قهوه خانه روبه‌اه نشستند . اندکی پیش قهوه‌چی گفته بود : امشب بخت یا شما یاراست ، شبهای پیش هوای اینجا خوب نبود اما امشب بی اندازه خوب هوایی است .

براستی هوا خیلی خوش بود ؛ خنک و لطیف بود ؛ نسیمی گوارا میوزید و نمیدانم از کجا عطر گل می‌آورد ؛ ماه بر سینه آسمان طنازی میکرد ؛ مرغان شب زنده دار در میان درختان غوغایی داشتند .

بچه کوچک بیدار شده و همینکه روشن را دید مثل اینک پدربهر باناش رادیده است به آغوشش بسته بیریا بوسه بوی داده ، بر سر زانوانش نشسته بود و بلبلی میکرد ؛ از خواب سیر شده بود ؛ شنگول و سرخوش بود و خوب میتواندست محفل را بخود اختصاص دهد . بازی ها و حرکات شیرینش همه را سرگرم میساخت و کلمات جسورانه اش که از هوش بسیار حکایت میکرد همه را میخندانند ؛ خصوصاً وقتی که دو دست در گردن روشن حلقه میکرد و با حرصی وصف ناپذیر و شوقی عاشقانه میگفت : این آقامال خودم است ؛
بهیچکس نمیدهمش !

آزیتا

تا شام خورده و سفره برچیده شود نیز مجلس آرائی با دخترک شیرین بود .

آخر این دختر باین خوبی از کیست ؟

این پرسش را زن مسن چند بار تکرار کرده ، و هر دفعه میمی در پاسخ او خنده می زده و چشمکی با آزیتا مبادله کرده بود . شاید اگر روشن چنین پرسشی میکرد پاسخ درست می شنید اما او نه اینقدر کنجکاو بود و نه بخود حق میداد چیزی را که همسفران مهر بانس میل نهفتن دارند باصرار بدانند .

نیمساعت بعد زن مسن و شوهرش بر گوشه می از سگو دراز شدند و بخواب رفتند؛ اما برای جوانان وقت خواب نبود ؛ باید بلب استخر رفت ، استخر چند صد قدم دور از قهوه خانه ، در بالای آبادی واقع بود . استخر نبود ، بر که کوچکی بود که آبش پیوسته میلرزید و یک ماه آسمان را بر سینه خود بهزاران ماه مبدل میساخت . نه از نور ماه بلکه از خود ماه بر سطح آن چراغانی کرده بودند . ماهی ها و مرغابی هایش نیز نمیتوانستند در این شب بخوابند . مرغ حق نیز در جایگاه ناپیدایش در میان درختان سیاه شب زنده داری میکرد و عجب آنکه بر این همه لطف و زیبایی هم شیون میکرد ، اما قهقهه خنده کودک چهار پنجساله که کنار بر که میدوید میتوانست آن ناله حزن آلود را جبران کند . زندگی چیزی جز این نیست : خنده می شیرین کنار ناله می دلخراش !

نزدیک بر که ، میمی و آزیتا باهم صحبت میداشتند . یکی میخندید ، دیگری لبخند میزد . دخترک شیرین چند قدم دورتر از آن دو جست و خیز و بسازی میکرد . روشن فاصله بیشتری از آنان گرفته بود ؛

سرگرم تماشا بود ، غوطه ور در استماع و در لذت بردن شده بود . احساس میکرد که هم شاد و هم محزون است . میخواهد هم قطره آبی از دیده بر آب بر که افزاید و هم با صدای خنده اش ناله فاخته را فرو نشاند .

ناگهان نمیدانم چه حال بوی دست دست داد که پیش چشمان حیرت زده میمی و آزیتا که ظاهراً هماندم از صحبت می داشتند دوان دوان سوی قهوه خانه رفت . هنوز زنان زیبا از حیرت نرسنه و دلیل این فرار ناگهانی

آزیتا

زا ندانسته بودند که باز گشت. جعبه‌ئی بدستش بود و چون نزدیکتر شد میمی و آزیتا بیک صدا گفتند: ویولون آورد! چه خوب!

روشن حالی داشت که بوی اجازه نمیداد متوجه کسی باشد. با قدمهای تنه پای بر که رفت. به تنه درخت قطوری تکیه زد و سازش را نواختن گرفت. هنوز دقیقه‌ئی چند نگذشته بود که طبیعت نیز سرتسلیم پیش تأثیر آن نغمات دلکش فرود آورد. آسمان، صفا و نسیمش را در اختیار روشن گذاشت تا بدان وسیله صدای سازش را بگوش جهانیان و آسمانیان برساند. پرندگان خموشی گزیدند و گوش فرا دادند، مرغابیان سر بمیان پرهاشان گذاشتند و بخواب رفتند تا نیکو تر بشنوند؛ ماه چند شعاع دلفریب از لای شاخ و برگ درختان بر چهره روشن افکند و روشنی به آن بخشید و جوان چنان تسلیم عواطف و احساساتش شد که جهان را از یاد برد. خود نمیدانست دستش چگونه کمان را زیر و بالا میکند و پنجه اش چگونه روی سیم‌ها میلغزد، آهنگهایی که مینواخت چیزهایی نبود که پیش از این آموخته و بیاد داشته باشد. اصلا اوساز نمیزد بلکه دلش زمام ویولون را بدست گرفته بود و نغمه‌ئی را که دلخواهش بود از آن بیرون میکشید.

هنگام شب، شبهای آرام و خنک، فضا راهنمای وفاداری برای صدای های شیرین است. مردم آبادی مجاور که بیشتر بر سر بامها یا کنار جویبار لمیده و شاید هنوز بتمشای ماه سرگرم بودند و بخواب نرفته بودند صدای ناشنیده شنیدند و لرزشی بیسابقه در دل احساس کردند. آنان که با ذوق تر و شوریده تر بودند بستر و بالش را ترك گفتند، آهسته آهسته سوی بر که آمدند و چیزی نگذشت که عده‌ئی زن و مرد و کودک پیرامون روشن جمع شدند و همه چنان خموش بودند که گفתי اصلا آنجا نیستند.

دختر کوچک زانوی روشن را چسبیده و سرزیبای کرچولویش را بران او تکیه داده بود. مگر دل این کودک شیرین نازکتر و حساس تر از همه دلها بود؟

چند قدم دورتر میمی و آزیتا کنار هم برکنده درختی نشسته، دست هم را گرفته و سر بر شانه هم نهاده بودند. مثل این بود که تنها هستند یا موجود دیگری جز خودشان کنارشان نشسته است و کلماتی دلچسب در گوششان

آزیتا

میگوید. نعمات ساز روشن در گوششان بوضعی خاص راه مییافت و دردشان اثری شگفت می بخشید. گاه آهی از دل هر يك بر میآمد و گاه دیده برای دیدن چیزهای مجهول که مخلوق دل آدمی است و تا چشم بسته نشود دیده نمی شود فرومی بستند.

اما روشن حساب دل خود را نداشت و فقط پس از مدتی مدینهنگامی بخود آمد که چشمان فریبده اش دوجوی کوچک اشک بر گونه ها روان کرده بود. دختران زیبا نمیدیدند که شور دل جوان راه اشک را بر دیدگانش گشوده است زیرا که بروشن مینگریستند؛ حاجت بدیدن او نداشتند؛ از او چیزی مؤثرتر از دیدار احساس میکردند. هنگامی که صدای ساز خاموش شد و نعمات طبیعت آغاز یافت هر دو در دل چیزی هم شگفت و هم لذیذ یافتند که نمیتوانستند نامی جز دلپستگی بر آن گذارند. هنگامی که هر دو آهسته آهسته سوی قهوه خانه میرفتند میمی به آزیتا گفت:

— راستی همه چیز در این جوان تمام است. من در عمرم مانندش را ندیده ام.

آزیتا پاسخی نگفت، فقط آهی کوچک کشید که میمی شاید متوجه آن نشد و باز گفت:

— خوش بحال کسی که ...

نمیدانم چه فکر کرد که حرفش را ناتمام گذاشت. آزیتا نیز چنانکه گفتی این کلام ناتمام را نشنیده و یاشنیده است و مایل بدانستن دنباله اش نیست لب نگوید. فقط چون چند قدم دیگر رفتند گفت:

— مینو کجاست؟.. بچه را کجا تنها گذاشتی؟

میمی گفت: سفت و سخت بروشن چسبیده است. با او میآید؛ غیب ندارد؛ دخترک را باو بخشیدم...

و این کلام را درخنده می شیرین غوطه ورساخت.



بامداد، هنگامی که آفتاب میخواست از افق مشرق سرزند و ماه از سوی دیگر هنوز بر جهان مینگریست، پیش ازهر کس روشن که روی تختی

آزیتا

نزدیک سکوب پشت قهوه‌خانه خوابیده بود از خواب برخاست؛ هوارا بسیار خوش و با صفا یافت؛ سوی بر که رفت تا دست و رویش را در آب صاف آن بشوید. طرف شرقی بر که از لطف پست و بلند زمین بافق نزدیک بود؛ آنجا آب تابش و جلوه‌ئی داشت: مهیا بود که عکس آفتاب را هنگامی که بالا می‌آید در خود گیرد. تماشای این منظره باز شوری در دلش انداخت. به قهوه‌خانه بازگشت، از چمدانش اسباب نقاشیش را برداشت و پای بر که رفت. روی کنده‌ئی که شب پیش جای میمی و آزیتا بودنشست و بنقاشی مشغول شد. هنگامی که کارش پایان رسید سر برداشت، مینوی کوچولو را نزدیک زانویش و میمی و آزیتارا پشت سرش ایستاده دید؛ هر دو باو سلام گفتند. سپس با او در طول بر که قدم زدن گرفتند تا از لطف هوای بامدادی نیکوتر بهره بر گیرند.

خدایا، بامداد دل‌باختگان چه لطیف و چه شورانگیز است!

=۶=

عشق بیهای جان

دو ساعت بعد اتوبوس مهبیای حرکت شد. بمسافران خبر داده بودند که سوار شوند. آنان که بیشتر عجله داشتند و آماده‌تر بودند زودتر سوار شدند و بجای خود نشستند. سپس زن مسن با شوهرش سوار شد. آنگاه میمی که دست مینوی کوچولو را بدست داشت بالا رفت و آزیتا دنبال او آمد. همه مسافران در جای خود قرار گرفتند اما ایندفعه میمی بجای آزیتا و آزیتا بجای میمی نشست. روشن دیرتر از همه آمد. بسیاری از مسافران خواهش کردند که بجای آنان نشیند؛ او نپذیرفت و جایش را روی چهارپایه باز گرفت اما بزودی لبخند شیرینی که بر لب داشت ناپدید شد زیرا که کنار خود بجای میمی آزیتا را دید و هنگامی که اتوبوس بحرکت در آمد و مسافران را تکان دادن گرفت برخورد بازوی آزیتا را عوض بازوی میمی پهلوی خود احساس کرد.

آزیتا

میمی که خواه و ناخواه علاقه می پیریا و معصومه ، پاك و دور ازهر اندیشه ناپاك نسبت به روشن دردل گرفته بود بی پروا سر صحبت و خنده را باز کرد. مینوی کوچک او را ترك گفته بر سر زانوی روشن نشسته و این خود بهانه می برای شروع صحبت بدست داده بود. اما میمی و روشن هر دو ناراحت بودند، زن جوان نمیتوانست برجای خود قرار گیرد و برای سخن گفتن با روشن و زن مسن و شوهرش سراز جلو آزیتا به آنسو میکشید. آزیتا ساکت بود و کسی نمیداند چه در دل داشت و چه فکر میکرد. روشن تا حد نفرت از آزیتا احتیاز میکرد. هر گاه که نرمی بازوی لطیف او را احساس میکرد خشمگین میشد. گلی چنان زیبا و نازنین در نظرش موجودی زشت و نفرت آور و مزاحم جلوه گرمی شد. او که جوانی بی اندازه خوش خلق و مهربان بود در این مورد نمیدانم چه حال داشت و گرفتار چه انقلاب بود که دلش میخواست آزیتا را با قهر و غیظ از آنجا براند، به جای اولش بازش گرداند و میمی را این سو بنشانند.

اما هنوز ساعتی نگذشته بود که توانست بر این احساس غلبه کند و سر تسلیم فرود آورد. اما چه بد است که آدمی بناچار با کسی که دوست نمیدارد همنشین شود و بچیزی که نمی پسندد رضا دهد.

رفته رفته خستگی و کسالت همه مسافران را فرا گرفت. دیگر پیرامون جاده نقطه باصفا و منظره دلکشی دیده نمیشد. اتوبوس در راه های پیچاپیچ و خشک و خطرناک سیر میکرد. بالا میرفت و پائین میآمد و غریبش گوش را ناراحت میکرد؛ مثل این بود که آفتاب از خیلی نزدیک بزمین میتابد و دود از آن بر میآورد. هوا گرم و غلیظ شده بود و اندک اندک تحمل ناپذیر میشد. چیزی مانند غبار فضا را پر کرده بود و نفس کشیدن را دشوار و ناخوش آیند میساخت. میمی و آزیتا و روشن هر سه ساکت نشسته بودند و هریک از آنان برای خود دنبال خیالی را گرفته بود. مینو روی زانوی روشن افتاده بود و خسته بنظر میرسید تا حدی که بخواب هم نمیتوانست برود. اتوبوس بسیار کند میرفت؛ مسافران با اضطراب اطراف را مینگریستند؛ میمی دیگر نمی خندید؛ درون اتوبوس هیچ لطف و زیبایی نداشت. فقط راننده و شاگردش غرولند کنان چیزهایی بهم میگفتند؛ از وضع ماشین نگران بودند.

آزیتا

زردیك ظهر بهقهوه خانه می رسیدند و برای ناهار خوردن پیااده شدند. راننده و شاگردش به اصلاح ماشین پرداختند و مسافران ناهاری نامناسب و نامطبوع خوردند. پس از دو ساعت هنگامی که گرما شدت گرفته بود سوار شدند و حرکت کردند.

اتوبوس با سرعت بیشتری میرفت. ظاهرأ اصلاح شده بود ولی راننده راضی بنظر نمی رسید. پیوسته چیزی بشاگردش میگفت و سر میجنباند. راه بد بود. همه مسافران ازخستگی بجان آمده دهانشان خشک، تنان ازعرق گرم خیس و نفسشان تنگ شده بود. همه دعامیکردند که زود تر ازاین ورطه برهند و به منزل رسند اما چه بسیار دعاها که به اجابت نمی رسد و چه بسیار امیدها که بنومیدی می پیوندند!

اتوبوس که رفته رفته نامرتب شده بود نرسیده بیک گردنه ناگهان ایستاد. شادگرد راننده شتابان پائین رفت و سنگی پشت چرخ عقب گذاشت؛ راننده نیز پیاده شد. کاپوت ماشین را بلند کرد، پس از یک دقیقه رسیدگی رنگش ازوحشت زرد شد و ساکت و بیحرکت بر جای ماند.

بزودی همه دانستند که ماشین آسیب دیده است و اصلاح آن دراندک مدت میسر نیست.

هفت فرسخ ازقهوه خانه دور شده بودند. سه ساعت ازظهر میگذشت. هوا به منتها درجه حرارتش رسیده بود. آفتاب بدرستی میسوزاند و توقف در زیر اشعه سوزان و بیرحمش مغز را درکله بجوش میاورد و خون را در بدن میخشکاند. وحشت و بهتی همه مسافران را فرا گرفته بود... راننده میگفت؛ ماشین اگر سه چهار ساعت روی آن کارشود قابل اصلاح است. اما زیر آن آفتاب سوزان هیچ موجود را آن پایه توانائی نبود که بتواند اینقدر دوام کند. چاره نبود جز آنکه اصلاح ماشین را به شب که هوا خنک میشد موکول سازند؛ اما تا شب در رسد چه باید کرد؟ خطر مرگ همه را تهدید میکرد. مسلماً ماندن در این نقطه حاصلی جز مردن نداشت. باین زودی بیشتر مسافران احساس رنج و عذاب می کردند و وحشت چنان بر آنان چیره شده بود که نمیتوانستند فکر چاره می کنند. مینوی کوچولو روی شانه روشن افتاده و تقریباً از حال رفته بود و جوان مهربان میکوشید که با تخته نقاشی

آزیتا

سایه‌ئی بر سراو اندازد. میمی و آزیتا ببدنه سوزان اتوبوس تکیه زده بودند و احساس میکردند که یارای قدم برداشتن ندارند .

در این موقع زن مسن که پنداشتی از همه بردبارتر و تواناتر مانده است بشوهرش گفت : تو که میدانی : آن پائین ؛ پشت آن تپه ، سر راه کاروان رو که به قزوین میرود يك قهوه‌خانه هست . چقدر راه تا آنجا داریم؟ پیرمرد با صدای ضعیف گفت : يك فرسخ و نیم یا بیشتر .

هنوز این کلام پایان نرسیده بود که هر يك از مسافران ، برای خود و بی آنکه بفکر دیگری باشد به آن سو حرکت کرد. همه از ترس جان میدویدند و چه بسیار کمند کسانی که هنگام بروز خطر جز بفکر بخویشتن باشند و دیگران را از یاد نبرند. آدمی خود را بیش از همه کس دوست میدارد و اگر محبت کسی را در دل گیرد نیز بیشتر از آنجهت است که دوستدار خویشتن است . در این مواقع است که آدمی ذات خود را چنانکه هست جلوه گرمی سازد: نیکوئی و بزرگواری حقیقی در این لحظات خطر آشکار میشوند ؛ افراد نادری که خود را فدای دیگران میسازند در این اوقات پا بمیان میگذارند؛ همه مسافران رفته ، راننده و شاگردش نیز نمانده بودند . نزدیک گردنه زیر آفتاب سوزان کنار اتوبوس در بسته هیچکس جز میمی و آزیتا ، روشن و مینو وجود نداشت . نگاههای بیفروغ دو زن جوان با حقشناسی بسیار بروی روشن که مینو را در آغوش داشت دوخته شده بود. آزیتا با صدائی لرزان باو گفت : شما هم بروید ؛ و روشن نگاهی چنان اعتراض آمیز و سلامت بار بوی افکند که دیگر مجال گفت و شنود باقی نگذاشت. بهر صورت جای تأمل نبود. ازدور مسافران که از تپه دور دست صعود میکردند نمایان بودند . باید دنبال آنان شتافت. روشن مینو را روی شانه انداخت، چمدانش را به پشتش آویخت . دوبازیش ورا از دو طرف بدو زن جوان داد و آندو را که هم از ناتوانی بوی تکیه میکردند و هم از شرم میخواستند آزارش ترسانند براه انداخت .

راه دور و مقصد ناپدید بود . هیچ چیز جز اراده قوی روشن به نجات دادن این موجودات زیبای ناتوان، نمیتوانست آنان را ازین بیابان سوزان ، ازین مرگ قطعی برهاند.

آزیتا

پس از ساعتی، دیگر آزیتا و میمی طاق‌ت رفتن نداشتند؛ اگر بحال خود واگذار میشدند قطعاً جان میدادند.

روشن در این موقع مردانگی و توانائی اراده و بلندی همت را بمنتهای درجه رساند؛ کاری بسیار عجیب و رنج‌آور پیش گرفت. مینو را بایکدست بسینه چسباند و با همان وضع نوبت بنوبت یکی از دو زن جوان را بدوش میگرفت، چند صد قدم میبرد، در گوشه‌ئی در پناه سایه چادری سفید که همراه داشتند میشانند، خود باز می‌گشت و دیگری را بانجسای میرساند و اولی را پائین‌تر میبرد و این کار طاق‌ت فرسا را باهمت و سرعتی چنان شگفت انجام میداد که راه سریع‌تر از ساعت پیش که هر سه باهم راه میرفتند طی میشد.

سه ساعت یا اندکی بیشتر در راه بودند و هنگامی که در قهوه‌خانه بدیگر مسافران پیوستند چنان ناتوان و رنجور بودند و چنان بپایان قوا رسیده بودند که هیچکس باور نمیکرد که از این چهار تن حتی یکی زنده بماند. مسافران چون خود از خطر رسته بودند بیاد گذشت و مردانگی افتادند؛ زن مسن بکمک همسر قهوه‌چی بمراقبت مینوی کوچک و آزیتا و میمی پرداختند این هر سه مشرف بموت بودند، روشن نیز با همه خویشتن داری از پادرافتاده بود و نزدیک به مدهوش شدن بود. بیم آن میرفت که از آفتاب آسیبی مرگ آور دیده باشد. دو ساعت طول کشید تا هر چهار اندک‌اندک بهبود یافتند و روشن دیرتر از همه توانست بنشیند و چون نشست بالبخندی حزن آلود میمی و آزیتا را که با اندوه فراوان دیده باو دوخته بودند نگریست.



فراوش مکن

زندگی و طبیعت چه شگفتی‌ها دارد! ازینهمه رنج و محنت، از این خطر بزرگ و رهائی عجیب فقط یک نتیجه بوجود آمد. علاقه میمی و آزیتا به روشن بمنتهای درجه رسید و صورت تازه بخود گرفت. محبت ساده و بی‌پیرایه میمی باتشی سوزان، به عشقی کورانه، تبدیل یافت و در دل آزیتا

آزیتا

نمیدانم چه شورش و غوغا برپا شد؛ و بامداد روز بعد که اتوبوس با مسافران، بجز زن پیر و شوهرش که از بیراهه با کاروان سوی قزوین رفتند، بحرکت درآمد این هر سه مسافر وضعی بی شباهت به روز نخست داشتند؛ میمی خوشرو و خندان، امروز گرفته و محزون بود. احساس عجیبی که در دل داشت و وی تازه تازه چگونگی را می شناخت بی اندازه رنجش میداد؛ میکوشید خود را آرام و بی اعتناء نشان دهد ولی ناگهان آتشی از اعماق دلش زبانه میکشید و چون بلبش راه میافت نیک آه کوچک و نیک کلام بیصدا مبدل میشد؛ آه شوریدگی و اعتراف عشق! و خدا میداند که از این حال چه رنج میبرد.

آزیتا نیز خموش تر و آرام تر از روز پیش بود؛ رنگ از چهره اش پریده و نور از چشمانش رفته بود. ایندفعه نیز کنار روشن جای داشت و از این نزدیکی میسوخت و میلرزید، سختی نمیگفت، حرکتی یا اشاره نمی یانگامی نمی کرد که چیزی از آن احساس شود اما نمیدانم از بندش چه آتش شعله میکشید که روشن را کنار او ناراحت می ساخت و از ته دل او چه ناله های مجهول و بیصدا بیرون می آمد که بگوش جوان پاکباز میرسید و شکنجه اش میداد.

روشن از طرفی در آتش اشتباقت میسوخت، میخواست خود را بپای میمی اندازد و کلامی را که در مدت عمر در دلش بوجود نیامده و بر زبانش راه نیافته بود با او بگوید: بگوید که تو همان گمشده منی که سالها دنبالش میگشتم؛ بگوید که خدا بمن کرم کرده و ترا سر راهم قرار داده است؛ بگوید تو عشق من، نخستین و آخرین عشق منی و من ترا میپرستم؛ از طرف دیگر در وجود آزیتا بیجهت چیزی احساس میکرد که میفهمید چیست و بیشتر از همین جهت ناخرسند و ناراحت بود. می پنداشت که آتش عشقی در دل آن دختر نازنین افروخته است؛ از این پندار خشمگین و از آن موجود زیبا متنفر میشد؛ هر چه بیشتر با نیروی تصور به شویدگی آزیتایی میبرد بیشتر بغض او را در دل میگرفت. آن فرشته لطف و رحمت را، دیوی موخس، ناپاک و نفرت آور می شمرد که میان او و محبوبش، میان او و میمی قرار گرفته است.

او! مثل این بود که آزیتا هم باین احساس واقف شده بود زیرا

آزیتا

که هنگام ظهر وقتی که جلو مسافرخانه می باصفا برای ناهار خوردن پیاده شدند بیچاره دختر، لبجوی آب، پنهانی، قطره اشکی را که از چشمش میریخت سرد.

هنگام عصر اتوبوس به تهران رسید: اینجا مقصد آزیتا و میمی بود. اینجا اتوبوس به گاراژ میرفت و میمی و آزیتا راه خانه شان را پیش می گرفتند، روشن از ساعتی پیش گرفتار عذاب و انقلاب شدید شده بود. فکر کرده بود که از همینجا ترک مسافرت گوید، دوستش را که در اصفهان در انتظارش بود از یاد ببرد و در تهران بماند؛ اما سرانجام نتوانسته بود چنین تصمیمی بگیرد و خلاف مردانگی عمل کند: میمی پس از مدتی سکوت از او پرسیده بود:

— شما در تهران میمانید؟ یا میروید به اصفهان؟

و روشن جواب داده بود:

— مجبورم بروم.

و سرگردانده بود تا میمی و آزیتا اشکش را نبینند.

بعضی ورود به گاراژ برای اصفهان بلیت گرفت. اتوبوس اصفهان صبح روز بعد حرکت میکرد. پس ناچار بود شب در تهران بماند. در آن موقع مبهماً بنظرش میرسید که میمی و آزیتا اکنون که از ماندن او در تهران نومید شده اند اقلاً آنشب او را بخانه خود خواهند برد و از راه حقشناسی بکسان خود معرفی خواهند کرد. این نخستین دفعه بود که نیکی و احسانی کرده بود و منتظر پاداش بود. از این کسوته نظری و دون همتی بخود ناسزا میگفت عهدا نمیتوانست این امید را از دل براند. اما بزودی نومید شد و ندانست که از چه رو دودختر زیبا در این باره چیزی نگفتند و یک دفعه هم خواهش نکردند که خانه آنان را بشناسد. قبلاً هم مکرر نشانی خانه شان را پرسیده بود. فقط میمی یک دفعه گفته بود: در خیابان ماشین هستیم. در گاراژ همه از اتوبوس پیاده شده بودند و هر کس براهی رفته بود. اما میمی و آزیتا هنوز نرفته بودند.

آزیتا در دو قدمی روشن ایستاده بود. در حالی که چشم بزیر انداخته بود سری بشانه وداع فرود آورد و کلامی از راه شکرگزاری بر لب آورد. روشن باخوشروعی ساختگی باو خدا حافظ گفت و مهیای وداع با میمی شد.

آزیتا

قلبش میخواست از سینه اش بیرون آید . بغض گلویش را میفشرد و سیل اشک میخواست سد چشمانش را بشکند . طاقت خویشتن داری نداشت . هنگامی که مینوی کوچولو دامنش را چسبیده بود و گریه میکرد و میخواست با او باشد ، دست میمی را بدست گرفت . چیزی مانند برق از دست زن جوان در بدنش راه یافت ؛ لرزید ، نتوانست از بیرون جستن دو قطرهٔ جسور اشک از چشمانش جلو گیری کند ؛ با صدائی لرزان و خاموش گفت :

— خداحافظ ؛ بزودی بهتران باز خواهم گشت ؛ فراموش مکن میمی ، من ترا دوست میدارم .

آزیتا که از دور این کلام را شنیده بود روسوی دیگر گرداند و میمی را تشنجی سخت فرا گرفت ؛ باحالی شبیه به وحشت دست از دست جوان بیرون کشید ؛ دست مینورا که بزودی گریه اش به فریادهای سخت مبدل شد گرفت ، خود شتابان برای افتاد و او را کشان کشان با خود برد .

یکی دوتن از مردم کنجکاو مسافر خانه در این موقع خوب دیدند که قطرات اشک از دیدگان روشن فرو میریزد .



صبح روز بعد نیز هنگامی که روشن با اتوبوس از تهران دور میشد اگر کسی در حالش دقت میکرد خوب میدید که برحمت راه را بر اشک و آهش می بندد .



نیروی جوانمردی

میمی و آزیتا چمدان هاشان را در يك درشکه گذاشتند و خود نیز سوار شدند و بطرف خانه شان در خیابان ماشین رفتند . دريك جا خانه نداشتند .

میمی با آزیتا بنخانه او که يك كوچه با خانهٔ خودش فاصله داشت رفت و پس از نیمساعت هنگامی که میخواست از آنجا بیرون آید گونهٔ دوست نازنیش را بوسید و با صدای لرزان گفت :

— آزیتا... میمیرم...! پناه بر خدا ! يك شوخی كوچك ، يك دروغ مضحك چه بسر من آورد!...

آزیتا

آزیتا نگاهی ملامت بار باو افکند و ساکت ماند . . . آنگاه با میمی وداع گفت ، بدرون خانه رفت تا در اطاقی دربروی خویشتن بندد و بادش خلوت کند.

میمی نیز با مینو سوی خانه اش ، خانه شوهرش روانه شد! . . .

آری! میمی زیبا شوهرداشت و مینوی کوچک دخترش بود.

شوهر میمی «نیکو» نام داشت . نیکو یکی از بهترین و مهربانترین شوهران بود . آشنایانش اعتراف داشتند که میان دوستان خود کسی را نیکو کارتر، بلند همت تر و جوانمرد تر از او نمی‌شناسند.

نیکو مسافرت ده روزه زنش را با تفاق برادروی با منتهای مهربانی اجازه داده ورنج دوری از او و یگانه فرزندش را که جز آنان در جهان محبوبی نداشت ، با همه سختی ، با روی خوش تحمل کرده بود و مهیا بود که چون این دو موجود عزیز از در درآیند سر ناپاشان را غرق در بوسه کند و یکبار دیگر به نیروی عشق و صفایش با آنان بفهماند که یگانه عزیزانش هستند و بحد پرستش دوستشان میدارد.

پس هنگامی که خلاف امید و انتظارش میمی را اندوهگین و پریده رنگ دیده ، و چون لب برای بوسیدن بر لبهایش نهاد آنها را سرد ، خشک و لرزان یافت بحیرتی سخت دچار شد. اندکی فکر کرد و بگمانش رسید که زنش خسته است و کسالت دارد، و بی آنکه از نگرانی برهد خود را بوسیدن مینوی عزیزش تسلی داد.

روزها و شبهای بعد نیز نتوانست از خیرت رهایی یابد . زنش همه روز زردتر ، ناتوان تر ، اندوهگین تر میشد. بیچاره میمی در آتشی بی امان میسوخت و بدلیل این سوختن از خود نفرت داشت ؛ از یکطرف زنی بی اندازه پاکدامن بود؛ از طرف دیگر گرچه در سایه عشق زن «نیکو» نشده بود اما باو و فرزندش علاقه بسیار داشت . میدانست که نمیتواند از مهر آن فرزند دلبنده بی نیاز باشد و بزرگواری ، دلپاکی ، محبت کامل و خلل ناپذیر شوهرش را پایمال کند. نسبت بشوهر مهربان و نیکو کارش علاقه بی احترام آمیز داشت. قدرش را میدانست. احساس میکرد که با عشقی که بتازگی کورانه در دل زاه داده است آن مرد نازنین، آن شوهر صفا پیشه را تحقیر کرده

آزیتا

و بزرگترین ناروای زندگی را درحق او روا داشته است،

با اینهمه نمیتوانست یاد روشن را از دل و دماغش براند. همه شب تا بامداد بخواب نمیرفت؛ قطره آبی بی یاد روشن نمی نوشید؛ غذا هنگام پائین رفتن از گلویش بیاره سنگی سخت مبدل میشد. لبانش که يك عمر بختدیند خو گرفته بودند رنگ لبخند را بخود نمی پذیرفتند. آخرین کلام روشن «فراموش مکن، ترا دوست میدارم» پیوسته در گوشش زنگ میزد. سپس خود نیز با هزار زبان اعتراف میکرد که روشن را دوست میدارد. اشک چشمش در نیمه شب های تیره گواه بزرگی بر عشق سوزانش بود و هر بامداد چون پس از اینهمه گریستن های شبانه باحزن و اندوه بچهره پاک و مردانه شوهرش مینگریست بر خویشتن لعنت میفرستاد زیرا که حالت احترازی نسبت باو در خود می یافت؛ از آن میترسید که این احترازی بفرقت مبدل شود و او با چنین نفرت نقش لعنت و سیاهروزی ابدی را بر چهره خود زند؛ از این اندیشه تشنجی مرگ آور بر همه اعضاء بدنش چیره میشد.

شوهر جوان مردش، نیکو، با دقت و دور اندیشی مراقب این احوال بود و هر دم حیرتش افزون میشد. با آنکه جوانی بیست و هشت ساله بود مردی جهان دیده، با تجربه و خردمند بشمار میرفت؛ فکر بلند و دور بینش میتوانست چیزهایی بحدس دریابد، از کلماتی که زانش شبها، گاه در خواب، جسته و گریخته بر زبان میآورد تا اندازه ای بحقایق آشنا شد. البته جاننش دستخوش هیجان و طغیانی مهیب شد و دلش را بوضعی مرگبار در فشار یافت اما تسلیم آن طغیان نشد و در پیش این فشار سپرمقاومت نینداخت. در فکر سالم و مرتبش دلیل هائی برای این حالات زنش تراشید. شاید اگر دیگر کس بجای او میبود هنگامه ای بر پا میکرد و اساس این زندگانی را که يك چند با منتهای شیرینی و خوشی گذشته و اینک چنین حزن آور و ناشایسته شده بود از هم میپاشید اما نیکو مردی عاقل و عاقبت اندیش بود؛ میدانست که پیدایش چنان هنگامه همانست و منهدم شد آشیان سعادتش همان.

براستی شوهر خوب و نیکو کار زنش را از هر خطا و لغزش باز میدارد. مهر شوهر آمیخته با خردمندی و هوشیاری او بهترین نگاهبان زن است. بزرگواری و علوهمت نیکو بوی اجازه نمیداد که آنچه را که دانسته

آزیتا

بود بچشم زنش بکشاند و ایراد و ملامتی بر او وارد آورد. هرچه بیشتر محزون و از خود گریزان می‌دید بر لطف و مهربانی می‌افزود. گاه می‌می را چند روز و شب بحال خود می‌گذاشت و چنانکه دلخواه او بود حتی با وی هم‌کلام نیز نمی‌شد، و گاه چنان با محبت و ملاحظت با وی سخن می‌گفت که پنداشتی وفادارتر، پاک‌تر و باصفا تر از همیشه می‌بیندش، اصلاغم و ملال و احتراز زنش را نادیده می‌گرفت. از رفتار و گفتار این مرد ایمانی ثابت و قطعی بصفای دل خود و پاکی روح زنش نمایان می‌شد. تظاهر و ریادر این میان راه نداشت و حقیقت نیز چنین بود. نیکو بی‌یقین میدانست که دیر یا زود خواهد توانست با آب صفا و مهربانی غبارهای ناشایسته را از جان و دل می‌می بزدايد. نیکو، مردانگی را بعد کمال رسانده بود.

ماه‌ها گذشت. می‌می که در راه احساسات آتشینش رفته رفته به بلند ترین قله رسیده و عاشقی شوریده شده بود اندک اندک از آن پائین آمدن گرفت. راهنمایی مهربان و خردمند همچون شوهرش داشت. لطف و جوانمردی «نیکو» مرهمی بود که زخمهای دلش راه خواه و ناخواه التیام می‌بخشید؛ صفای روح شوهرش تیرگی‌های جانش را می‌زدود، بتدریج ولی با تدریجی بی اندازه کند و طولانی عشقی را که میخواست زنده گانیش را ویران و شوهر و فرزندش را بدبخت کند اذدل میراند، این موجود ملکوتی؛ این عشق آتشین در پیشگاه يك موجود ملکوتی دیگر، در قبال بررگوارای و رحمت و عطاوت شوهری فرزانه و پاکدل، سپر انداخت و گریخت. نیکو همینکه احساس بهبود در زنش کرد بقصد زیارت بمشهدش برد و این زیارت و توجه به حقایق آسمانی آخرین شستشو را در دل و جان می‌می انجام داد بطوری که چون پس از چند ماه از این سفر بازگشتند بازلبان می‌می خنده‌ئی داشت و بر گونه‌های نازکش سرخی دیده می‌شد.

دیگر عشق در او وجود نداشت. از روشن، فقط محبتی خالص و پیریا، احترامی آمیخته با علاقه، چیزی شبیه به مهر خواهر و برادری اما قدری شدید تر و پاک‌تر از آن، در دل نگاه داشته بود. گاه و بیگاه، در بیداری کمتر و در خواب بیشتر، روشن را چنانکه اولیاء و قدیسین را بیاد آورند در نظر مجسم می‌کرد و سرستایش پیش او فرود می‌آورد. گاه چون

آزیتا

دیده برهم مینهاد روشن را در آن حال که ساز میزد، یا نقاشی میکرد و یا او را بدوش گرفته بود و بیهای جاننش در کوهستان سوزان سوی مقصدی دوردست می برد پیش چشم مجسم میدید؛ این منظره را ملکوتی و شایان پرستش و ستایش میشمرد. اما روحش در مقابل عشق مناعتی خلل ناپذیر بدست آورده بود و دلش هرگز زبان نمیگشود تا دم از عشق زند.

آری، چون یکسال گذشت میمی دیگر عشقی بروشن نداشت. روشن را دوست میداشت همچنانکه خدا را دوست میدارند؛ بچهره خیالی او مینگریست همچنانکه شیدایان در خیال صورتی از خداوند میسازند.

۹۰

میان امید و نومیدی

اما روشن باز هم میمی را دوست میداشت و این عشق، پیوسته آتشین تر میشد.

کارهای دوستش مدت چهار ماه در اصفهان مشغول و گرفتارش ساخت. از آنجا پس از این مدت یکسر بتهران آمد. پیش از رسیدن به تهران، در آن هنگام که هرچه نزدیکتر میشد دلش بیشتر میطپید، می پنداشت که دم دروازه شهر، میمی را مشتاق و بیقرار خواهد یافت و از زبان شیرین او حکایت های شیرین از عشق و شوریدگی و قصه های سوزناک از محنت ایام فراق خواهد شنید. اما چه بیچاره بود و چه تلخ میگریست هنگامی که پس از دو هفته جستجو در شهر کوچکترین اثر از دلدار گمشده نیافت؛ در خیابان ماشین و همه کوچه های فرعی آن همه جا را گشته، جلوه همه خانه ها ایستاده، همه جا را دیده، گوش بهر صدا فراداده، روزها تا شام و شبها تا نیمه شب انتظار کشیده، کمین داری کرده، دنبال بسیار زنان که اندام یا طرز رفتارشان از دور شباهتی به میمی نشان میداد رفته و از اینهمه کوشش و تلاش بهره نمی جز یأس و تلخکامی نبرده بود.

پس از دو هفته فکر کرد که شاید نشانی خانه را درست نگفته اند یا

آریتا

او درست نشینده است؛ پس در همه شهر به جستجو پرداخت؛ بی نتیجه. فکر کرد که لابد بیازار میآیند؛ چند هفته کاری جز گردش در بازار و نگرستن همه زنهانداشت؛ از این نیز حاصلی نبرد. متجاوز از دو ماه بود که در تهران بود و هر دم بر رنج و غمش میافزود. یکروز بحساب خود رسیدگی کرد و دریافت که موجودی بیمصرف و عاطل شده، همه وظائفش را از یاد برده، مادر پیر، و پدر مهربان و خواهران عزیزش را چشم در راه گذاشته، دخترکان و پسران روستائی را که آنهمه دوستش میداشتند فراموش کرده، بیاد آن دریای آرام، آن صخره مرتفع پر گل و سبزه، آن طبیعت زیبا و باصفا نیفتاده است خود را ناسپاس و نامهربان شمرد. از آن گذشته غیظی در دلش راه یافته بود و میخواست از دیار دلداد بیمهر که اصلاً یسادی از او نکرده و هرگز در انتظارش نبوده است بگریزد، برود، دور شود و دیگر بآنجا باز نگردد.

دور شدن و گریختن را عملی کرد اما باز نگشتن را از عهده بر نیامد: هنوز چند ماه نگذشته بود که تاب و توانش بی پایان رسید؛ خروشان و دیوانه وار به تهران آمد؛ ایندفعه نیز در راه نویدهای خوش بخود میداد، متوقع و امیدوار بود که میمی را خواهد دید. در هر قدم خیالی میکرد، بهر چیز فالی میزد؛ عجب آنکه بیشتر فالهایش خوب میآمدند و خوش دلش میساختند. اما باز دو ماه ماندن و گشتن در تهران کوشش بیحاصلی بود که جز رنج و نومیدی چیزی برایش بیار نیآورد.

بار سوم و چهارم نیز که شش و ماه و یکسال بعد بتهران شتافت نتیجهئی نبرد و دل و جاناش گرفتار نومیدی قطعی شد. بییقین دانست که آن ژوزگار خوش مانند سراب فریبندهئی نابود شده است و هیچگاه باز نخواهد گشت. در دورترین چشم اندازهای آرزو نیز نمیتوانست منظر خوشی که حکایت از دیدار و وصال کند بیابد.

هنگامیکه نومیدیش باین پایه رسید با خود اندیشید که خویشتن را از غم برهاند، عشقی چنین رنج آور و بیحاصل را از دل براند، شوری چنین جانکاه و عافیت سوز را از سر بیرون کند، همچنانکه پیش از آن بود، آرام و آسوده بسربرد، از بیبائیها و خوشیهای طبیعت بهره برگیرد،

آزیتا

گلها را پیرستد ، آسمان را تقدیس کند ؛ اسرار عظمت را در بلندی کوهستان و پهناوری دریا بخواند ، وظائفش را انجام دهد ، کارنیکو کند ، راحت و دلشادی ب مردم بخشد و خدا را از این راه خوشنود سازد .

در این راه بیش از حد توانائض کوشید اما هر چه بیشتر کوشید کمتر به نتیجه رسید و آتش دلش شعله‌ور تر شد . هر دم ، در هر فکر و خیال و در هر کار و کوشش که بود میمی با زیبایی و لطفی عجیب که تصور و تخیلش هزاران پیرایه معنوی و ملکوتی بر آن بسته بود پیش چشمش نقش می بست ، در خیالش خنده میزد و باو می گفت ، فراموش مکن ، ترا دوست میدارم ! این کلام را هیچ کس جز خود روشن نگفته بود ، میمی هرگز اظهار عشق و علاقه باو نکرده بود ولی در چشم خیال روشن همه کائنات دهان می گشودند و این کلام را از زبان میمی در گوشش فرو میخواندند .

رفته رفته احساساتش رقیق تر و پاکیزه تر شد . میمی ، محبوب ناز نیش ، بصورتی ثابت و پایدار در ذهنش جای گرفت ، هر گاه که دیده فرو می بست ، و بلکه همیشه و در همه حال دختر کی هیجده ساله ، با پیشانی صاف ، چشمان درخشان ، لبان پر نوش و خندان ، رودر روی خود میدید ؛ گلها و سبزه ها ، آب های صاف ، مناظر دلپذیر ، هر چه در جهان خوب و زیبا بود در نظرش بهمین شکل در آمده بود و او زیر آسمان و روی زمین چیزی جز باین صورت نمیدید ؛ هیچ چیز را خالی از محبوبش نمی یافت ، مادر و پدرش ، کسانش ، همشهریانش ، آشنایان و دوستانش که سالهای نخست از تغییر حالش متحیر بودند اندک اندک بوضع تازه اش خو گرفتند و روشن در نظر همه کس ب موجودی ساخته شده از خیال و رؤیا مبدل شد . دیگر هیچکس را با او کاری نبود ، کسی با او سخن نمی گفت ، بحال خود و اومی گذاشتندش تا هر چه می خواهد بکند و ببرد . جا که می خواهد ببرد . نعمات و یولونش یکسره غم انگیز شده بود و اشک بچشمان شنوندگان راه میداد ؛ از این رو هیچکس جز در آن هنگام که خود را افسرده و غمگین می یافت دوست نمیداشت که گوش بنغمات ساز این جوان فرا دهد . نقاشی نیز میکرد اما پرده هایش همه تیره و اسرار آمیز بود و در پرتابلویش چیزی مبهم و مجهول دیده میشد که بنظر دیگران هیچ معنی نداشت اما برای خود او محبوب خیالی و گمشده اش را مجسم میکرد . اشعارشورا انگیز هم می ساخت .

آزیتا

چندقطعه از این اشعار بدست تنی چند از آشنایانش افتاده و دست بدست گشته بود؛ این اشعار روحی نومید را نشان می داد که در بجهوحه یأس برای خود امید می آفریده است و در عین تلخ گامی سعادت مند و شیرین کام زندگی میکند.

سالها پیایی میگذشتند و روشن پیوسته شوریده تر و دلباخته تر میشد. چه بسیار اتفاق افتاده بود که افراد کنجکاو و بگمان آنکه محبوبی دارد دنبالش رفته، پنهانی بمراقبتش پرداخته و چون چیزی ندیده و خبری نیافته بودند به حیرت بیشتری دچار شده بودند.

= ۱۵ -

داسوخته حقیقی

اما روشن، در این دنیای پهناور و شگفت، بیمانند نبود. در گوشه دیگری از جهان، در شهری که فاصله بسیار با شهر روشن داشت، در تهران، یک فرد دیگر نیز وجود داشت که از همه جهت بروشن شبیه بود. او نیز دوست میداشت؛ او نیز در صحنه غم انگیز خیالش محبوبی ثابت و معبودی پایدار ساخته و دل به پرستیدنش نهاده بود. پیوسته، در همه دقایق زندگی، بهمان صورتش میدید. او نیز شبها غالباً تابامداد نمیخفت و روزها جز معاشقه با موجودی ناپیدا، جز گوش دادن بنغماتی مجهول کاری نداشت. این دختری بود که «آزیتا» نامیده میشد. آزیتا «روشن» را دوست میداشت و این عشق را در دل با حرارتی روزافزون نگاهداشته و ابدیت به آن بخشیده بود. زهر نومیدی که از روز نخست، آمیخته باشهد عشق در کامش ریخته بود، بجای آنکه از عشق گریزان کند پیوسته شیفته ترش میساخت. میدانست که محبوبش روشن، یکدم نیز با چشم لطف و رحمت بوی ننگریسته و هیچگاه یادی از او در دل نداشته است.

میدانست که روشن ندانسته عشق نامتناسب و ناشایسته میمی را در دل گرفته و ملتفت سوختگی دیگری نشده است.

آزیتا

دیده ودانسته بود که میمی مدتی مدید بارنج و بیقراری بسر برده و غاقبت به نیروی همت و بزرگواری شوهرش پا در دامن سلامت و سازش کشیده و رفته رفته مثل همیشه هم آغوش سعادت، خردسندی و شادمانی شده است، شوهر جوان مردش نیکو و دختر دلبندهش مینو را میپرستید و یک موی آنان را بعالمی نمیفرود شد.

بیاد میآورد که روشن آخرین لحظه، هنگام وداع بامیمی، چه حال داشت و سیما و قیافه و طرز سخن گفتنش از چه عشق سوزنده حکایت میکرد، با اینهمه بیچاره آزیتا نمیتوانست و شاید هم نمیخواست اخگر سوزانی را که درد دلش جای گرفته بود بر کند و بدور اندازد؛ خوش داشت که بسوزد، و با توانائی عجیبی که مولود غم و شادی و یأس و امیدش بود با این سوختن میساخت،

عجب آنکه زهر حسادت و شرنگ فراق در کامش شیرین بود و از شکنجه نمی که نو میدی ابدیش بر جانش وارد میکرد لذت میبرد.

آیا گمان میبرد که روزی روشن را خواهد دید و در آغوش وصال او رنجهای گذشته را جبران خواهد کرد؟ نه! این یگانه چیزی بود که هیچگاه بفکرش نمیرسید، اصلاً بخود حق نمیداد که باز یچه این قبیل اندیشهها باشد، می پنداشت که اگر افکار و خیالاتی از این گونه بمغزش راه دهد کاری جز تحقیر روشن نکرده است، چگونه ممکن است که روشن که دل به عشق میمی بسته است رو به او آورد؟ مگر عشق که از موجودات آسمانی است مانند آفریده گان زمین قابل تغییر و انتقال است؟ مگر نور عشق بیش از یک دفعه بدل میتابد و چون تابید میتوان زائلش کرد یا بصورت دیگرش درآورد؟ درباره خود هیچگاه باور نمیکرد که بی یاد روشن و بی عشق او بتواند زندگی کند. حتی معتقد بود که اگر عالم بی پایان رسد و خداهم بساطش را برچیند باز در عشقش پایدار خواهد بود. در این صورت چگونه میتوانست باور کند که روزی روشن دل از عشقی که بر جانش چیره شده است برگیرد و عشق او را جانشین آن کند.

دیده ودانسته بود که میمی هم شیفته بیقرار روشن شده سپس آتش این سودا را فرو نشانده بود. اما بگمان او عشق میمی چیزی کسودکانه و

آزیتا

ابلهانه بود که نمیتوانست دوام و بقائی داشته باشد. عشقی که در سایه مرور زمان خاموش شود مانند عشقی که به نیروی شهوت فرو نشیند عشق نیست، هوایی آست که يك هوای قویتر میتواند بر اندش و نابودش کند. او عشق روشن را از آن قبیل نمیشمرد؛ برای روشن نسبت بدیگر جهانیان فرق و امتیاز بسیار قائل بود؛ یقین میدانست که روشن در عشق میمی پایدار است و هیچگاه نخواهد دانست که شیفته بیقراری آزیتا نام دارد، تا چه رسد به آنکه دل بمهرش بندد. آیا اگر روزی روشن به تهران آید و بداند که بر اثر يك شوخی کوچک فریب خورده است و میمی زنی است که شوهر و بچه دارد و به شوهر و بچه اش علاقه مند است دست از عشق او نخواهد شست؟ آزیتا در این خصوص نیز اندیشیده، صدها پرسش از اینگونه از خود کرده و در پاسخ همه با خود گفته بود: نه، عشق پاک و حقیقی از این چیزها خلل نمی پذیرد، و بی شبهه، روشن اگر روزی باین ماجرا پی برد، بی آنکه عشقش را پایمال کند دیوانه وار خواهد گریخت و بامحنت و حیرتش طور دیگر خواهد ساخت.

از این رو آزیتا عشقش را با ایمانی قطعی نگاه داشته بود. شك نداشت که این عشق تا پایان جهان نیز پایدار خواهد ماند. در راه این پایداری مانعی برای خود نمیدید؛ دختری بود آزاد و بیقید: مادر و پدرش در یکی از ناخوشیهای بزرگ همه گیر هنگامی که او پنج سال بیش نداشت مرده، خاله مهر بانس دل در او بسته، بزرگش کرده، به زیور تربیتش آراسته، به شانزده سالگیش رسانده، خود مرده میراث خود و مادر و پدر او را که زندگانی قناعت آمیز دختری را کفایت میکرد برای او گذاشته بود. در خانه می که آزیتا میزیست کسی جز یکی از اقوام دورش بازن و یک فرزندش نبود و آنان نیز کاری با او نداشتند و او خود میتواندست روزها و شبها از اطاقش بیرون نیاید یا هفته ها بمیل خود با اتفاق میمی و شوهر او یا خود بتنهائی بگردش و مسافرت رود...

اما آزیتا هیچگاه تنها نبود؛ همیشه و در همه حال روشن را در کنار داشت همان روشن که دل بجای دیگر بسته، از این موجود دلباخته پاکباز بیخبر نشسته بود و حتی روزی با چشم نفرت و بیزارى دروی نگریسته بود.

آزیتا

= ۱۱ =

نوش و نیش

چهارده سال از آن روز که روشن و میمی در مسافرخانه بایکدیگر وداع کردند گذشت .

در این مدت مدید چه بسیار کسان که روی از زندگی نهفته ، چه بسا افراد تازه که پا بدینا نهاده ، باخوب و بدان آشنا شده و دیگر کسان چه تغییرهای شگفت یافته بودند . شاید هیچ چیز یافته نمیشد که بصورت چهارده سال پیش خود باشد و رنگ و روی آنرویش را داشته باشد .

روشن در اینموقع مردی سی و شش ساله بود . روزگار در این مدت مدید بر او ، با کیفیتی مخلوط از رنج و شادی ، رنجی گوآرا و شادی و مسرتی ملکوتی ، گذشته بود ؛ عشقش را و معشوقش را از یاد نبرده و پیوسته آن دختر هیجده ساله بهشتی روی را در نظر داشت و میپرستید . شوریدگی و وارستگی نه فقط افزون گشته بلکه بر چهره اش اثری آسمانی نهاده و سرپایش را در نوری جذاب و خیره کننده غوطه و رساخته بود . پنداشتی که آنهمه رنج و تلخکامی پیرش نکرده و جوانتر و شاداب تر از همیشه نگاهش داشته است . البته هیچیک از اجزاء چهره اش فروغ و شادابی جوانیش را نداشت اما زیبا تر از همیشه بنظر میرسید .

چند سال بود که روشن يك روز هم از رود سر خارج نشده بود . امسال نمیدانم چرا خود را ناراحت و محیط آن شهر زیبا را برای روح بیقرار و پرسوخته اش تنگ یافت . سالها بود که مادر ناز نیش مرده ، شوهر مهر بانش را نیز پیش خود برده و این دو موجود عزیز داغی ابدی بردل او نهاده بودند . چند سال بود که دو خواهر ناز نیشش شوهر کرده ، رخت از آن دیار بر بسته ، بشهرهای دیگر رفته بودند و باشوهر و کودکانشان میزیستند . مدتی مدید بود که تنها میزیست و هیچکس را برای خود ، دوست و آشنا ، همدم و هم غم نیشمرد . پس کناره کردنش از شهری که ، با همه زیبایی لطفی ، دیگر برای او نداشت

آزیتا

ویادگار خوشی از روزگار آزادگی و دلشادی کودکی برایش باقی نگذاشته بود هیچ اشکال نداشت. دارائیش را در آنجا و در نقاط مجاور بدست حراج سپرد، از املاکش بعضی را فروخت و بعضی دیگر را بکرایه وا گذاشت؛ یکباره از گیلان دل بر کند و بقصد جهانگردی براه افتاد. خود نمیدانست میخواهد بکجا رود؛ شاید اصلاً متوجه نبود بکدام سو حرکت کرده است. فقط هنگامی متوجه شد که خود را در تهران یافت.

در آن لحظه آهی که خلاصه آرزوئی آتشین بود از دل بر کشید برای مدتی نامعلوم رحل اقامت در تهران افکند. نخستین شب را در همان گاراز و مسافر خانه که چهارده سال پیش هنگام عصر در آن بامیمی وداع گفته و تاسحر اشک ریزان در آن بسر برده بود تا صبح بیدار ماند. روز بعد آفتاب از دیوارها پایین آمده و بزمین رسیده بود که در شهر بقدم زدن پرداخت. شهر در این مدت تغییر شکل یافته و در بسیاری از نقاط که پیش از آن کوچه های پیچ در پیچ بود خیابانهای وسیع ساخته شده بود. روشن قدم زنان در خیابان برق راه میبمود و بطرف سه راه امین حضور میرفت. هنوز به سه راه نرسیده بود که ناگهان ناله ای ازدل بر آورد، پای تاسر لرزید و زیر لب گفت: میمی!

زنی که در آن لحظه رو در رویش نمایان شد و بانا و وطنازی، باروی درخشان و لبان پر خنده بایک زن دیگر از کنارش گذشت هیچکس جز میمی نبود؛ همان پیشانی صاف، همان چشمان درخشان، همان گیسوی موجی طلائی، همان خنده شیرین را داشت.

روشن همه عالم را از یاد برد. گیج و مست شد. بی اراده باز گشت، دنبال معبودش براه افتاد؛ از خیابان برق بمیدان سپه و ناصر خسرو رفت، از آنجا وارد بازار شد، کنار جرها و دکانها کمین کرد تا محبوب ناز نینش آنچه را که میخواست خرید و باز گشت. روشن باز دنبالش بود. جلو بازار زنها در درشکه نمی نشینند. او بایک درشکه دیگر دنبالش رفت. در خیابان ری زنها سر کوچه نمی پیاده شدند. روشن قدری دور تر پیاده شد. زنها وارد کوچه شدند و در اوائل کوچه به خانه نمی رفتند. یک دقیقه بعد روشن پشت در آن خانه رسید و روی یک پلاک که بدر چسبیده بود اسم «نیکو» را خواند؛ خدایا نیکو کیست؟ شاید پدرش است! چه خوب! راستی این همان

آزیتا

دختر نازنین است ! همان محبوب عزیز است که مدتی چنین مدید او را در آتش رنج و بیقراری سوزانده است !

روشن مثل دیوانگان یا اقلامی مثل کودکان شده بود . بی آنکه فکر مرتبى دسر داشته باشد با خود حرف میزد . هیچ حساب نمیکرد ؛ فقط میدید که این زن کسی جز دلدارش نیست .

روز بیابان رسیده و هوا تاریک شده بود که روشن از حدود خانه آن دختر زیبا دور شد و بمسافر خانه رفت و بامداد هنوز آفتاب سر زده بود که بانجا بازگشت . چند ساعت از روز گذشته بود که دختر زیبا بیرون آمد . روشن دمی چند بدقت در او نگرست . نه ! تردید روا نیست ! خودش است . حتماً باید بداند که شوریده بیقرارش آمده و بازش یافته است .

از بخت خوش ایندفعه دختر زیبا تنها بود . روشن با جرأت بیشتری دنبالش رفت و چون بکوچه ای رسیدند که چیزی دو راهگدر در آن دیده نمیشد قدم تند کرد ، باو نزدیکتر شد و با صدای ظریف و لرزان گفت :

— میمی ، میمی . . .

دختر زیبا تکانی خورد . سرگرداند . با حیرت نگرست . پس بی شبهه میمی نام داشت . نگاهش يك لحظه بیش روی روشن نماند ، اینطرف و آنطرف به جستجو پرداخت ؛ جستجوی کسی که صدایش کرده بود ؛ دسر اسر کوچه جز يك زن چادری و یکی دو مرد کارگر که بی اعتناء بهمه کس وهمه جادنبال کاروزندگیشان میرفتند کسی نبود . روشن يك قدم جلو تر رفت و باز گفت :

— میمی . من بودم که صدا کردم .

دختر که بر اه افتاده بود نگاه دقت و حیرت بر چهره او دوخت و زیر لب گفت : شما ؟

روشن باورسیده بود ، گفت :

— آری ، من بودم میمی ؛ نمیشناسی مرا ؟ فراهموشم کرده ای ؟ حیرت زن جوان بيك نوع آشفتگی مبدل شد . یکبار دیگر روشن را که دوشا دوشش قدم بر میداشت با نگاهی کنجکاو و دقیق و رانداز کرد . آنگاه با اضطراب گفت :

— عوضی گرفته مید آقا . . .

آزیتا

روشن که دندانهایش از ارتعاش بهم میخورد با صدائی ضعیف و در عین حال گرم گفت :

— چه میگوئی میمی ؟ . مگر تو میمی نیستی ! . چطور عوضی گرفته ام . . . دختر زیبا عرق کرده بود . با زهم روشن را نگاه کرد . در این نگاه نفرت و احتراز وجود نداشت ؛ مثل این بود که مجذوب زیبایی مردانه و حجب و متانت کم نظیر روشن شده است . اما این از حیرتش نمیکاست . فکر میکرد شاید چیزی بیاد آورد ، ولی مثل این بود که گذشته طولانی و مبهمی ندارد . تفکرش يك لحظه بیش طول نکشید . با آهنگی خوش و امیدبخش ولی بالحن محکم و عاری از تردید گفت :

— مسلماً عوضی گرفته اید ؛ اما اسمم را از کجا میدانید ؟

روشن مشوش شد . بنظرش رسید که دلدارش تجاهل میکند . پس دوستش نمیدارد و میخواهد با این تدبیر از خود براندش . شاید شوهر کرده است و دیگر جایی برای او در دلش باقی نمانده است . شاید اصلاً از آغاز هم دوستش نمیداشت ؛ واقماً چیزی نگفته بود که حکایت از دوست داشتن کند . هنگام خدا حافظی در گاراژ هم در جواب او تقریباً ساکت مانده حتی تعارف نکرده بود که آنشب رادر خانه اش به صبح رساند . حالا از دیدنش ناراحت شده است . ممکن است پس از چند لحظه پرخاش کند و دشنام گوید . اینها سرعت در خاطرش خطوط کرد . با وجود این جرأت ورزید و گفت :

— میمی ، اسم تو در قلب من نقش شده است . باور نمیکنم که فراموش کرده باشی ؛ آن مسافرت دلپذیر ، چهار پایه من کنار صندلی تو ، آن شب مهتاب ، کنار آن برکه . . . وقتی که من ساز میزدم ، آن شب عجیب و آن روز عجیب تر ، آن هول و هراس و پس از آن ، ساعتی چنان مطبوع ؛ آنهمه انس و یگانگی ، اوه ! محال است که اینها فراموش شود ! آن لحظه که از هم جدا شدیم ، در گاراژ ؟ . با آن سفارش من ، با آن تمنای من . . . اوه ! همه جانم را در آن تمنای جای داده بودم . تمنای آنکه فراموشم نکنی . . .

روشن بملامت ولی بایک نوع بی نظمی و گسیختگی این کلمات رامیگفت ؛ هر کلمه اش با موجی از هیجان و طغیان از دهانش بیرون میآمد ، بزحمت جلو خود را میگرفت ؛ میکوشید که متین باشد ؛ نمیتوانست یا شاید لازم نمیدید

آزیتا

که ماجرای گذشته را بتفصیل باز گوید؛ یادآوری های کوچک را کافی مینداشت؛ اینها را فقط از آن جهت میگفت که دلدارش را ازانکار و تجاهل منصرف سازد.

دختر دلفریب که شوخ و بانشاط بود با حیرتی کمتر و با کنجکاو و شیطنتی بیشتر با او مینگریست؛ مثل این بود که مطلب را درک کرده است؛ چنان گوش به کلمات منقطع و سکر آلود روشن میداد که گفתי قصه شیرینی را از زبان نقال هنرمند و شیرین زبانی میشنود؛ باشنیدن هر عبارت سری به شوخی تکان میداد و زیر لب تکرار میکرد: خوب! کم کم بلخند نیز میزد. کلمات روشن حرارت آمیز شده بود؛ میگفت:

— یقین داشتم که هرگز فراموشم نخواهی کرد؛ فراموشی برای خودم امکان نداشت؛ روز و شب، در ساعات طولانی بیداری و در دقایق کوتاه خواب؛ او! بارها در خواب بمن گفתי که دوستم میداری و از یادم نمیری؛ چه تلخ گذشت بر من همه این روزهای تاریک و شبهای محنت انگیز؛ اما همیشه امید مبهمی در دل داشتم. میدانستم که پیدات خواهم کرد؛ یقین داشتم که دوستم میداری و فراموشم نمیکنی؛ اگر جز این میبود میمردم. کیست که بتواند بدون امید زنده بماند! حالا اگر بخواهی مرا از خود برانی مثل اینست که محکوم به مرگ کرده‌ئی! حرف بز نمی؛ واقعاً دوستم نمیداری؟ واقعاً فراموشم کرده‌ئی، بطوری که نمیتوانی بیادم آوری؟ او! شوهر کرده‌ئی میمی؟

میمی بی اختیار خندید؛ خنده‌ئی بلند و شوق انگیز؛ با اضطراب نگاهی باطراف کرد؛ کوچه‌هنگو زخلوت بود. با صدائی آمیخته با خنده گفت:

— خیلی مضحک است آقا. من میدانم شما چه میگوئید! انشاء الله که دیوانه نیستید؟

روشن لرزید؛ نمیتوانست باور کند که این دختر همان دلدار ناز نینش نیست؛ پس چرا انکار میکند؟ چرا دیوانه اش میشمارد؟ این امر در نظرش تفسیر ناپذیر بود! . . . اما میمی کلامش را در نقطه حساسی قطع کرده بود؛ آنجا که موضوع شوهر کردن بیان آمده بود؛ پس شوهر کرده و تصمیم گرفته است که گذشته را فراموش کند. . . روشن با تصور این امر عرق کرد. سرمای کشنده‌ئی در همه بدنش دوید. . . نتوانست قدم بردارد. ایستاد. یاسی

آزینا

باعظمت و سنگینی يك كوه بر سرش افتاده بود و لپش میکرد . دختر زیبا متوجه توقف او شد و قدم کند کرد . چون روشن براه نیفتاد، او هم ایستاد . نگاهش جاذبه‌ئی فتنه‌انگیز داشت - يك لحظه در چشمان روشن خیره شد - بالحنی که هم نوازش در آن احساس میشد هم تمسخر گفت :

- خوب، تمام شد این حرف‌های عجیب و غریبتان ؟ توبه کردید ؟
روشن با صدائی بی نهایت ضعیف گفت :

- اوه، خانم ! نمیدانم ! معذرت میخواهم - شاید حق باشما باشد ! .
زن جوان با خنده‌ئی شیطنت‌آمیز گفت : بارک‌الله . حالا مرد عاقلی شدید ؛ اما خیلی زرنگ هستید ، من تا حالا ندیده و نشنیده بودم که کسی بایک دختر با این حقه آشنا شود ! خدا حافظ آقا ؛ بشرط آنکه دیگر هیچوقت از این حرف‌ها نزنید . . .
و نگاهی نکته‌رسان آمیخته با شیرین‌ترین لبخندش بروی روشن زد و بسرعت دور شد .

روشن وقتی بخود آمد که میمی در خم کوچه ناپدید شده بود . خواست براه افتد ، دوان دوان کوچه را بیایان رساند ، او را باز ببیند و دنبالش برود . اما قدرت قدم برداشتن نداشت . بدیوار تکیه زد . يك دقیقه بهمان حال ماند . یکی دوراگذر از کنارش گذشتند و باحیرت نگاهش کردند . روشن متوجه شد ؛ خیلی بد نما بود : مردی آراسته و باوقار چون او ، با آن وضع تکیه‌زده بدیوار ! . . . بهر زحمت که بود براه افتاد . پس از چند دقیقه توانست تندتر برود ولی میمی را نیافت . بمسافر خانه بازگشت ، احتیاج به خلوت و تنهایی داشت . در کنج اطاقش بر زمین نشست و بفکر فرو رفت . اما نیروی تفکرش مغشوش و ضعیف بود . حدها و اندازه‌ها و تناسب‌ها و کیفیات و کمیات زمانی و مکانی را از دست داده بود ؛ تصورش ، همه چهره و قد و بالا و صدا و لحن و خنده و اطوار و شیطنت‌های میمی بود و تصدیقی جز این در همه دماغش وجود نداشت که اشتباه نکرده است و این دختر کسی جز میمی دلدار نازنینش نیست . تا صبح روز بعد شاید صد دفعه کلماتی از این قبیل را تکرار کرد :
- پس چه ؟ بچه دلیل نمیخواهد از گذشته چیزی بگویم ؟ - قطعاً او هم مرا بمحض دیدنم شناخت ؛ نه خشمگین بود و نه اصرار میکرد ؛ نگاه‌هایش

آزیتا

همان نگاه‌ها و خنده‌های همان خنده‌ها بود؛ حتی چنددفعه خیلی آشکارتر از پیش برق‌عشق درچشمانش درخشید؛ اگر ازمن بدش میامد تعیر میکرد، دشنام میداد، تهدید میکرد، گوش به حرف‌هایم نمیداد. شاید بیش ازده دقیقه باهم راه رفتیم. همانطور که در اتوبوس اتفاق میافتاد چندین دفعه بازویش بیازویم برخورد؛ چشم ازرویم برنمیداشت. اما چرا میخواست که گذشته فراموش شده باشد؟ حتماً شوهر نکرده‌است، بی شبهه؛ بدلیل آنکه همیشه دوستم میداشته‌است، میدانسته‌است که خواهیم آمد؛ شاید در ایام دوری، در یک لحظه خشم تصمیم گرفته و سوگند یاد کرده است که چون باز آیم و ادارم کند که از گذشته حرف نزیم!.. خودش گفت که یک دختر... درست. یاد نمی‌آید که چه گفت؛ مثل این بود که خودش را یک دختر نامید... حتماً باین کلمه میخواست بمن بفهماند که هنوز شوهر نکرده!.. خداحافظ هم گفت، بآن نگاه، و آن لبخند امیدبخش؛ اما بشرط آنکه دیگر از آن حرف‌ها نزیم. صبح سر و رویش را صفا داد. بهترین لباسش را پوشید. بطرف خانه نیکورفت؛ چندین دفعه از آن کوچه و از جلو در عبور کرد؛ پس از یکساعت هنگامی که او در حدود پنجاه قدم از در خانه نیکو فاصله داشت میمی بیرون آمد، نگاهی به روشن کرد، شاید لبخندی هم زد و بسراه افتاد. روشن دنبالش کرد. جرأت نورزید زیاد نزدیک شود. فاصله را از سی قدم کمتر نکرد. میمی وارد خیابان شد. پس از چند دقیقه بی آنکه یک دفعه هم سرگردانده و باونگریسته باشد به کوچه می پیچید. جلو در خانه می ایستاد. روشن بیست قدم دورتر توقف کرد. همینکه صدای کلون در شنیده شد میمی سرگرداند. نگاهی باو کرد، شیرین لبخندی زد و بدرون رفت.

روشن، مضطرب و امیدوار، چند دفعه تا ته کوچه رفت و یازگشت؛ یکساعت طول کشید تا میمی بیرون آمد. مثل این بود که جویای روشن است. اطراف را نگرست تا او را دید. ایندفعه روشن سراپا شوق و امید بود. نوری درپیشانی‌ش میدرخشید. چشمانش مالا مال ازعشق و تمنا بود. میمی باز لبخندی بلب آورد و بسراه افتاد. روشن باز دنبالش کرد. از فاصله کمتر؛ گاه بگاه میمی ببهانه دیدن چیزی سر بچپ یا راست میگرداند؛ بی آنکه بروشن بنگرد. روشن برنیمرخ او اثر تبسم میدید.

آزیتا

چندروز دیگر نیز همین ماجرا تجدید شد. روز ششم یا هفتم، میمی عمداً یا اتفاقاً وارد کوچه‌ی خلوت شد. روشن بی‌طاقت شده بود. پیش‌رفت و درحالی که سراپا میلرزید سلام گفت. میمی لبخند زان گفت:

- اوه! باز هم شما آمدید؟

روشن باصدائی که بزحمت شنیده میشد گفت:

- اوه! میدانید که همه روز و همه جا دنبالتان هستم!

- برای آنکه باز هم از آن قصه‌ها بگوئید؟

روشن فوراً بالحنی عاجزانه و صادقانه گفت:

- اوه! نه. قسم میخورم. بجان خودت میمی! بجان خودتان؛ حالا

که شما نمیخواهید دیگر يك كلمه از آن چیزها نمیگویم...

میمی چند لحظه ساکت ماند، بعد بالحنی اسرارآمیز گفت:

- پس بنظرتان رسیده است که مقصود حاصل شده...

و بایک نوع اضطراب کلامش را ناتمام گذاشت...

روشن بی‌اراده گفت: اوه میمی؛ من دیگر قدرت خویشتن‌داری ندارم؛

بی‌پروا بگویم. دوستت میدارم.

میمی ساکت ماند. گونه‌هایش سرخ شده بود. پس از لحظه‌ی

نگاهی سریع درچشمان روشن کرد، سپس چشم بزیر انداخت؛ روشن دیگر

نمی‌توانست چیزی بگوید. اندرونش میلرزید. چون به پایان کوچه رسیدند

میمی گفت:

- دیگر نیائید!

روشن جرأت بخود داد و گفت: دیگر اجازه نمیدهید که بینم‌تان؟..

میمی يك لحظه تأمل کرد. آنگاه زیر لب گفت:

- فردا همین وقت بهمین کوچه بیائید.

ملاقات‌ها تجدید شد. ساعات ملاقات و محل ملاقات تغییر کرد. هر

روز ساعتی درخیابان‌ها و کوچه‌های خلوت باهم قدم‌میزدند و صحبت‌میداشتند.

کلماتی که بهم می‌گفتند هرروز شیرین‌تر میشد. هنوز دوهفته نگذشته بود

که میمی هم اعتراف کرد. اعتراف به‌عشق.

اما روشن دیگر جرأت نمی‌کرد ازروزگار گذشته‌سخن گوید. صحبت

آزیتا

حالشان بمراتب شیرین تر و دامنه دارتر از آن بود که مجالی برای یادآوری گذشته‌ها باقی بگذارد. شاید روشن خود نیز میبنداشت که گذشته‌ئی وجود نداشته و میان آنروز که از میمی در مسافرخانه جدا شد و امروز که با میمی در سایه درختان سرسبز قدم میزنند بیش از یک بامداد فاصله نبوده است؛ دو دلباخته هرگز بهم نمیگویند که دیروز یکدیگر را دوست میداشتیم، میگویند امروز دوست میداریم و فردا بیشتر دوست خواهیم داشت. بعلاوه روشن رفته رفته چنان غوطه‌ور در عوالم شورانگیز عشقش بود و یاد ساعات ملاقات، و نغمه‌های عاشقانه‌ئی که در گوش میمی میسرود و کلمات دل‌انگیز و امیدبخشی که از او میشنید و تصور چیزهائی که در ملاقات بعدی خواهند گفت و خواهد شنید چنان دماغش را پر کرده بود که عوالم گذشته را و سالهای دراز و محنت‌انگیز هجران را هیچ‌بیاد نمی‌آورد و در ساعاتی که با میمی در گردش بود حتی یک لحظه بخاطرش نمی‌گذشت که در باره گذشته چیزی بگوید یا توضیحی بخواهد. بهمین جهات شاید حس سنجش و مقایسه را نیز از دست داده بود. یگانه چیزی که میدید و درک میکرد این بود که میمی نازنینش را بازیافته است؛ همان میمی، همان زیبایی، همان طراوت، بهمان اندازه که صورتی در دل زنده و تغییرناپذیر میماند.

بعدها، یکی دو ماه بعد، مهر بوسه نیز بر دهان یکدیگر زدند و راه آینده بروی قلبشان بازتر شد؛ دیگر چه جای آن بود که صحبت گذشته در میان آید.

= ۱۲ =

حقیقت هو لئناک

چند ماه گذشت. زیبا چنان فریفته روشن شده و چنان به صدق و صفا و تقوی و عفاف او اعتماد یافته بود که با او از شهر خارج میشد. میان کشتزارهای مصفا یا در دامان تپه‌های مرتفع در آغوش هم میافتادند. یکدیگر را بسینه میفشردند. بوسه‌های آتشین از هم میربودند. دیگر حاجت به سخن گفتن نداشتند. از حرف‌های عادی زندگی، از کلمات حال و گذشته چیزی

آزیتا

برزبان‌شان نمیگذشت. اما فرصتی برای سرودن سعادت‌های آینده نمییافتند. چیزی جز کلمات کوتاه عشق و ستایش، جز قربان‌وصدقه برزبان‌نیاوردند؛ مشتاق می‌رفتند و مست بازمیگشتند. هر روز مشتاق‌تر، هر روز مست‌تر.

یک روز، هنگام غروب، گونه به گونه هم نهاده و بماه که سر از گوشه افق شرق بیرون کشیده بود مینگریستند.

میمی گفت: ببین روشن، تا وقتی که ما زنده باشیم، هرگز این ماه سر از آنجا بیرون نخواهد کشید که ما را عاشق تو و مهر بانتر از دفعه پیش ببینند. روشن از شوق لرزید، میمی را به سینه فشرد و گفت:

- وسایلیان دراز است که هر دفعه سر بیرون کشیده مرا دیده است که پیش از پیش دیوانه عشق توأم! ..

میمی خنده کنان گفت: او! سالیان دراز! .. چه حرفها؟ ..

روشن بی‌اراده گفت: راست میگویم میمی: تو حق داری که ندانی! .. برای تو چیزی نبود که قابل ماندن و یادآوری باشد، با آنکه من آنروز بتو گفتم، گفتم که فراموش مکن، دوست میدارم؛ درگاراژ بود، وقتی که از هم جدا میشدیم ...

میمی ناگهان سر راست گرفت و پرخاش کنان گفت:

- باز از این حرفها زدی! . باز از این دیوانگیها! مگر قول ندادی که دیگر این قصه‌ها را دنبال نکنی؟

روشن ساکت ماند. پس از لحظه‌ای عذر خواهی کرد و باز در نشأه شیرین عشق فرو رفتند.

اما از همان روز روشن ب فکر فرو رفت. چون میمی را به نزدیکی خانه اش رساند و تنها در خیابان براه افتاد نخستین دفعه پس از چند ماه بنظرش رسید که به خبط و اشتباه بزرگی دچار شده است. با خود گفت:

- عجیب است! چه گیج بودم در این مدت. امروز باز هم میمی گفت که من دیوانه‌ام. دیروز برزبان‌ش گذشت که هیچ‌ده نوزده سال پیش ندارد؛ حتماً ندارد، بهمان سن که آنروز داشت؛ اما آنروز ...

دستخوش حیرتی وصف ناپذیر شد؛ حالت کسی به او دست داد که پس از مدتی دیوانگی ناگهان عقل بسرش بازگشته باشد. حساب کرد

آزیتا

ودانست که از آن روزها ، از هنگامی که آتش عشق میمی در دلش افتاد چهارده سال میگذرد . آنروز او خود بیست و یکی دوسال داشت امسال سی و پنج سال دارد. دانست که بین میمی محبوب و نازنینی که او چهارده سال قبل در ذهن خود نشانده ، جاویدان و پایدارش نگاه داشته و نگذاشته است دست زمان تیز گرد و زود گذر اندک تغییری نیز در آن راه دهد با موجودی که روی این زمین خاکی زیسته است باید تفاوت بسیار حاصل شده باشد و او تا این دم از این نکته غفلت داشته است.

آنروز میمی نازنینش هیجده سال بیش نداشت ، چگونه امروز هم هیجده ساله است؟ خدا یا این چه معنی دارد و این معماری چگونه حل میتوان کرد؟ روشن تا صبح روز بعد در این اندیشه بود. تصمیم گرفت که آنروز با میمی جداً در این باره سخن گوید ولی در موقع ملاقات چیزی که هیچ نیاید نیاورد همین بود. از این گذشته آنروز مجال بسیار برای گردش و معاشرت نیافتند. در دقایق نخست میمی ناگهان لرزید و باو گفت : بگذار من بروم ، یکی از آشنا یا نامان مرا دید و با عجله رفت. اگر بخانه مان برود و بگوید که مرا با مردی دیده است کارم زار خواهد بود. من میروم شاید از راه میان برزودتر از او بخانه رسم تا چون آمد خیال کند دیگری را بجای من گرفته است . روشن پرسید : که بود این آشنا که ترا دیده؟ میمی که براه افتاده بود گفت : آزیتا بود.

روشن لرزید. میمی دور شده و او را غوطه ور در حیرتی جنون انگیز باقی گذاشته بود.

واقعاً کسی که میمی را با روشن دیده بود . آزیتا بود . آزیتا از دیدن میمی با یک مرد جوان متعیر شده ، آن مرد بنظرش آشنا آمده اما نتوانسته بود بشناسدش . با اینحال به اضطرابی دچار شده و در خانه نیز ساعتی با اندیشه می مبهم و نامعلوم خلوت کرده و عاقبت تصمیم گرفته بود که یک روز دیگر نیز میمی زیبا را دنبال کند و آن مرد را باز بیند. این تصمیم خیالش را راحت کرده و دختر غم دیده باز بخلو تگاه خود رفته ، باز محبوب خیالش را بسینه فشرده ، دل را تسلیم ناله و دیده را رهگذر اشک ساخته بود .

روز بعد میمی هنگامیکه خوش و خندان ، در بیرون شهر با روشن

آزیتا

صحبّت میداشت، متوجه نشد که از پشت تپه‌ئی کوچک زنی شبیح مانند چشم به آنان دوخته است. این زن آزیتا بود. اما آزیتا آن روز مانند روز پیش بزودی باز نگشت. بلکه در همان نقطه که ایستاده بود ناله برکشید و به تپه تکیه زد و ساعتی بعد چون بی آنکه خود بداند چگونه بازگشته است بخانه رسید و با طاقش رفت، با صدائی لرزان، صدائی که کیفیتی عجیب داشت، صدائی که هم متأثر میکرد و هم میترساند با خود گفت:

— او: این روشن بود!... راستی؟! چگونه ممکن است؟
شقیقه هایش را میان دو دست گرفت و چنان سخت فشرد که نزدیک بود در هم شکند.

آنگاه با چالاکی عجیبی که هیچگاه مانند آن در روی دیده نشده بود از جا برجست. سپس سر بی‌الا گرفت، لحظه‌ئی بهمان حال ماند تا اشکی که قطره قطره بیرون می‌آمد گودی پیرامون چشمانش را پر کرد و از روی گونه هایش بی‌این غلطید؛ آنگاه ناگهان در حالی که سر پایش را تشنجی فرا گرفته بود خنده‌ئی چنان شدید و طولانی زد که صدایش را همسایگان نیز شنیدند و بحیرت دچار شدند زیرا که تا آن دم هیچگاه صدای خنده آزیتا را نشنیده بودند.

این خنده پس از یک دقیقه پایان یافت؛ سکوتی مرگبار در اطاق حکمفرما شد. آزیتا آهسته آهسته به ته اطاق رفت؛ چیزی مجهول را نگرستن گرفت. این تماشا شاید نیمساعت طول کشید که در اثناء آن آزیتانه حرکتی کرد و نه چشم برهم زد؛ پس آنگاه یک قدم پیش تر رفت و با صدائی خراش دار و لرزان، ترس آور و تهدید آمیز گفت:

— نه! برو! زود برو!... از من دور شو! تو نیستی! احتمالاً تو نیستی...
بروای کابوس لعنتی! ای شیطان حيله گر!.. اخلال مکن؛ آشیان خوشگلی را که در دل من ساخته شده و در میان آن پرنده آسمانی عشق من، روشن عزیزم جای گرفته است ویران مکن! برو! تو او نیستی... تو روشن نیستی!... آنکه در دل و جان من جای دارد بجز تست؛ آن چشمان آسمانی، آن نگاه‌های خدائی، آن پیشانی صاف، آن موهای حلقه حلقه، آن لبان شیرین سخن، آن همه چیزهای خوب که او دارد هیچ در تو نیست؛ من او را میپرستیدم

آزیتا

و میپرستم نه ترا! تو دشمن منی، میخواهی سعادت مرا نابود کنی، میخواهی جانم را در حسرت و تلخکامی تباه کنی، میخواهی سعادت من را که در دل دارم از من بگیری و سیاه روز و نا امیدم کنی ... نه! بخدا نمیگذارم ... برو! .. ظالم، بی انصاف! .. خانه دلم را خراب سازی.

اوه! دختر بیچاره! چگونه میتوانست نقشی را که مدت چهارده سال از روشن در ذهن داشت و نگذاشته بود کوچکترین غبار بر چهره صافیش نشیند با این مردسی و چندساله که کنار دختری زیبا راه میرفت، عشق بوی میوزید و بوسه بردانش میزدیکی شمارد؟.. اگر روشن همان روشن او بود نه تا بدین پایه دگرگون میشد و نه دست در دست دختران ماهر و میگذاشت. آزیتا احساس میکرد که این شخص دشمنی است که از آسمان یسا ازدوزخ برای ویران کردن آشیان دلش آمده است. میدید که این مرد میخواهد با پنجه‌ئی قاهرانه تصویر محبوب خیالش را که با جانش آمیخته و رنگ و صفای حقیقت بخود گرفته بود از میان دلش بر کند و او را بی عشق و بیچاره بر سرگی هولناک محکوم کند.

و ه که میان تصورات ما و حقایق چقدر اختلاف هست و چون باین اختلاف آشکار پی بریم چه بیچاره میشویم!
آزیتا در پایان کلمات آتشینش فریدی بر کشید و هماندم در خلال فریاد هایش یکبار دیگر بقیقه خندید ...
زن ناکام بینوا عقلش زایل شده بود،

=۱۳=

رازهای جازگاه

مهتاب شبی بسیار زیبا و دلکش بود. نیکوی جوانمزد وعده کرده بود که زودتر بخانه آید وزن و بچه اش را برای گردش و استفاده از مهتاب به بیرون شهر برد.

جوانمردان بوعده خود وفا میکنند: هنوز یکساعت از شب نگذشته بود که نیکو در را گشود و بدرون آمد اما زن دلبندهش را آماده نیافت.

آزیتا

او را صدا زد و چون جواب شنید گفت: من حاضرم، برویم. زن در پاسخ گفت: نه، امشب حال ندارم. برو در اطاق بنشین، باتو کار دارم. باید در موضوع مهمی با هم صحبت کنیم.

نیکو متحیر شد و با طاق خود رفت. بزودی زنش بدرون آمد. این زن، میمی زیبا، مینای مهربان، هنوز جوان و خوشگل بود. بر چهره اش نور صلاح و تقوی میدرخشید. اثر وقار و متانتی در آن دیده میشد که پیش از آن وجود نداشت و همین متانت حکایت میکرد که بیش از آنکه زنی جوان باشد مادری پخته و متین است و پیش از آنکه لپش بخنده باز شود بیننده را وامیدارد که سر با احترام در پیشش فرود آورد. نیکو همینکه او را دید دریافت که حالی دگرگون و وضعی غیر عادی دارد. با حیرت پرسید:

— چه شده است مینا جان! میمی کجاست؟

— چیزیم نیست. میمی را بخانه آزیتا فرستادم؛ می خواهم تنها باتو حرف بزنم، مطلبی است هم بدو هم مهم، هم راجع بمن و هم راجع بمیمی. زن جوان که امروز دیگر میمی نام نداشت و مینا نامیده شد و نام کوچولو و زیبای میمی را بردختر خود مینونهاده بود پیش آمد، رو در روی شوهرش بنشست، دست به پیش سینۀ پیراهنش برد، قطعه عکسی از آنجا بیرون کشید و در حالی که دستش میلرزید و سراز شرم بزیر انداخته بود آن را بشوهرش داد.

نیکو عکس را گرفت و بر آن نگریست. جوانی زیبا و دوست داشتنی، خوش قیافه و خندان دید که پیش از آن در شهر خود هیچگاه او را ندیده بود. چشمش از روی جوان بیاین عکس افتاد و در آنجا این کلمات را خواند:

« یادگار جوانی — از روشن دلسوخته به میمی مهربان »

غباری پیش چشمان نیکورا فرا گرفت، عرقی بر پیشانی اش نشست. يك لحظه ساکت ماند، سپس سر برداشت و بزنش که همچنان بزیر مینگریست گفت:

— این کیست؟

— روشن است!

— روشن کیست؟

آزیتا

زن یکدقیقه خموش مانند ، سپس سر برداشت و درحالی که اشک از دیدگانش میریخت گفت :

— عزیزم ، عاقبت گردش روزگار وادارم کرد که رازی سربسته را با تو باز گویم واز تو که اینقدر مهربان وجوانمردی بخشایش طلبم . اطمینان داشته باش ؛ از این حادثه که میگویم چهارده سال گذشته ومن در این مدت قدمی از وفا داری ودرستکاری بیرون ننهاده ، سرسوزنی از مهر ومحبت تو تجاوز نکرده ویک گوشه چشم هم از روی نامهربانی وبا داشتن خیالات نابجا بروی تو نیفکنده ام . اما چهارده سال پیش، در آن موقع که از آن مسافرت ده روزه که با برادرم و آزیتا رفته بودم باز میگشتم بدینگونه نبودم . گناهکار ودر پیش بزرگواری توشرمنده ومستوجب قهر تو وعذاب الهی بودم... گوش کن ... خشمگین مشو ، فقط مردانگی وعلو همت تو مرا از ورطه هولناکی که پیش پایم دهان گشوده بود وبدروم میکشید نجات داد و من ذر امید آنکه آنروز تو همه چیز را فهمیده و مرا بخشودهئی امروز بناچار خطای آنروزم را اعتراف میکنم...

بغض گلویش را فشرده وساکت ماند .

نیکو ابرودرهم کشیده بود؛ رنگش تیره شده بود، دندانهایش بی اراده برهم فشرده میشد، معهدا با متانتی عجیب وبالحنی که هنوز محبت آمیز ولی خشک وتاحدی خشن بود گفت؛

— آنروز من چیزهایی بحدس دریافتم وشایسته همان بود که آنروز کردم، بهر صورت گذشته مرد ونا بود شد ؛ من بیایکی وصفای تو ایمان دارم، هرچه هست بگو .

مینا با قوت قلب و اطمینان بیشتری بسخن گفتن پرداخت، شرح آن مسافرت را از آن لحظه که روشن وارد اتوبوس شد تا آن دم که بیبهای جان خود جان او ودخترش و آزیتا را از خطر رها کند باز گفت. پیش از این نیز این حکایت را گفته ولی بسیاری از مطالب رانهفته بود ولی اکنون هرچه بود بیان کرد . شوخی بیخردانه اش راهم که خویشتن را دختری نازنین وبچه اش را خواهر خود نامیده بود ناگفته نگذاشت . آنگاه با صدائی لرزان عشق آنروزش را به روشن اعتراف کرد . کلامی را که روشن بی آنکه بداند

آزیتا

او زنی شوهر دار و بچه دار است ، درمسافر خانه ، هنگام وداع باو گفته بود بازگفت . آتشی را که خود از آن پس تا چند ماه دردل داشت تشریح کرد . سپس گفت :

– از آن پس هم روشن ازدل من بیرون نرفت امانه بصورت يك معشوق بلکه بصورت یکی از پاکان و مقدسین و موجودات آسمانی؛ و من پیوسته برای او احترام و ستایشی که درخور فرشتگان است دردل داشته‌ام.. نیکو لحظه‌ئی ب فکر فرورفت . آنگاه بتندی پرسید :

– حالا این عکس چیست ؟

مینا گفت : این عکس روشن است . عکس روزگار جوانی اوست . عکس همان ایام است که من دیده بودمش و امروز این عکس را ناگهان درمیان يك کتاب میمی یافتم .

و چون شوهرش را خاموش و مبہوت دید گفت : بگو ببینم چه باید کرد؟
نمیدانم چه شده است که روشن باینجا آمده ، چگونه میمی را دیده است و چه مدت است که یکدیگر را دوست میدارند ؟ بگمان من باید چند ماه باشد . مدتی است که من احساس میکنم حال میمی دگرگون شده است .

۱۴

بیچاره خوشبخت

مینا و نیکو نتوانستند صحبتشان را بی پایان رسانند؛ ناگهان درکوچه صدا کرد . خدمتکار در را گشود . صدای پائی که دوان دوان آمد شنیده شد: هماندم میمی سراسیمه بدرون اطاق جست و بالحنی وحشت آلود گفت:

– مامان جان . مامان !

پدر و مادر هراسان از جا جستند و بیک صدا پرسیدند :

– چه شده است ؟

– اوه ! خدایا !..! از غصه نزدیک است بمیرم ... آزیتا... آزیتا...

مینا باوحشت گفت : خداوندا !.. آزیتا چه شده ؟ چه بسرش آمده ؟

میمی در حالی که اشک از دیدگانش میریخت گفت : هیچ ! دیوانه شده است ! ..

آزیتا

... نیکو و میمی از اطاق بیرون رفتند؛ میمی را که میخواست با آنها برود باصرار واداشتند که درخانه بماند و خود به خانه آزیتا شتافتند. همسایه آزیتا دررا گشود، چهره حزن آلودش را بآنان نمود، با انگشت اطاق خواب آزیتا را نشان داد.

زن وشوهر آهسته بدانسو رفتند. چون بدر اطاق رسیدند ازحیرت برجای خشک شدند؛ صدای آزیتا را شنیدند که بالحنی بی اندازه شیرین و دلکش کلماتی شاعرانه وعاشقانه، آمیخته باخنده‌هایی دلفریب بر لب می‌آورد. دقیقه‌ای چند مهپوت ماندند. سپس جرأت بخود دادند، آهسته دررا گشودند، بدرون نگر بستند، سر تا پالرزیدند وبر آستانه درماندند، پیش تر نرفتند زیرا که منظره‌ئی هم شگفت وهم غم‌انگیز در اطاق دیده بودند:

آزیتا، زیباترین لباسش را پوشیده، سرو برش را به بهترین شکل آراسته، تاجی از گل‌های خوش رنگ بر سر بسته، پیش یک مجسمه مرمری که از قدیم در گوشه اطاق خوابش داشت بزانو بر زمین نشسته بود و بی آنکه کمترین توجه بجیزی داشته باشد با آن بمعاشقه مشغول بود. نیکو ومینا درحالی که اشک میریختند ومیلرزید میشنیدند که آزیتا میگوید:

— نازنین من! ... دیگر بس است! ناز از این بیشتر خوب نیست. تو میداننی که چقدر دوست میدارم؟! ... میدانی که در همه عالم ممکن نیست یکنفر دیگری را اینقدر دوست بدارد ... میدانی؟ آری بخدا میداننی ومن عجب میکنم که تو با اینهمه دانستن چرا باز ناز میکنی! چرا در آغوش گرم خود نمیگیریم؟! ... ببین، دیشب یک بوسه بمن دادی ویکی دیگر از من گرفتی! ... من در مدت عمرم چیزی لذیذ تر از آن نچشیده و اثری دلنشین تر از آن احساس نکرده بودم... لوس نشو! ... بیا باز هم مرا ببوس! ... نگاه کن چه تشنه‌ام، بیا. من پای ترا میبوسم، تونیز بر لب من بوسه زن... آنگاه دست هم را بگیریم و ازینجا برویم... کنار دریاچه برویم؛ تو به آن درخت زیتون تکیه بزنی، ویولونت را بدست گیری و بنوازی. من پهای تو بیفتم و گوش بدهم؛ مرغ حق بنالد ومن اشک بریزم! ... چه خوب! دلم چه خوش میلرزد و تو چه مهربانی که برای من ساز میزنی! ... اوه! ساز تو زبان

آزیتا

دارد ، شاعر است : شعرهای شیرین میسراید ، .. من اشعارش را میفهمم، اما هیچکدام بیادم نمیماند مگر برگردانش.. آها ! یکبار دیگر بگو: «من ترا دوست میدارم !..» توجه خوبی که هم بادلت دوست میداری وهم باسازت... حالا دیگر سازبس است. قدری نقاشی کن...عکس مرا باخودت ، در آغوش هم ، آن پائین بالای چین های آب بر که روی آسمان ، بکش. اما نه. عشقمان را بدست آب مسپار: آب وفا ندارد : نمیایستد ؛ میرود ودور میشود ؛ ما را با خود میبرد وبه سنگها میزندمان ؛ شیشه دلمان میشکند و خونمان آب روشن را رنگین می کند ؛ دریا سرخ رو و ما سیاه روز می شویم ! آه ! سیاه روزی چه بد است ! .. تو میدانی که من چه سیاه روز بودم ؟... میدانی که چه اشک ها میریختم وچه ناله ها میکردم ..؟

رفته رفته صدای شیرین آزیتا خراش دار شده بود و نمیتوانست کلمات را خوب ادا کند . بزودی نمایان شد که اشک می ریزد و چیزی نگذشت که با صدای بلند بگریستن پرداخت و گفت :

— آنروزها تو مرا هیچ دوست نمیداشتی ، از من بیزار بودی و من چنان رنج میبردم که خدا هم نمیتوانست اندازه اش را بداند . میسوختم... بخدا آتقدر میسوختم که هر دم خیال میکردم خاکستر خواهم شد !... اوه...! چه جان سخت بودم که آن همه جان کندم ونردم!... حق داشتم ! اینطور نیست ؟... تصدیق کن که حق داشتم نردم...؟ اگر مرده بودم امروز را کجا میدیدم ؟ باین سعادت بزرگ از کجا می رسیدم ؟ ... وقتی که تو میفهمیدی کسی مثل من در زیر آسمانها هست که دوست میدارد وسوی من میآمدی اگر من مرده بودم از کجا پیدام میکردی ؟ .. ها ؟... زیر خاک ها؟.. نه! تو آفتابی! آفتاب روی خاک میتابد اما زیر آن نیرود... تو میگشتی و گور مرا مییافتی، گلهایی را که بر آن روئیده بود شاداب وتر وتازه میکردی اما نمیتوانستی که استخوانهایم زیر خاک از اشتیاق تو میلرزند ... اما نه ! در آنصورت هم تو مهربان میبودی. میفهمیدی که من آنجا هستم و باحرارت استخوانهایم را گرم میکردی!.. اوه !.. پس من حق داشتم که نردم وتو چه خوب کردی که پیش من آمدی ! به به! زندگی چه دلکش است! سعادت چه لذیذ است !.. بیچته نیست که همه مردم دنبال سعادت میروند... اما دریغا!

آزیتا

چه بسیار کمند کسانی که مانند من بآن برسند!..

گریه اش پایان یافته بود . اندک اندک میخندید . مینا و نیکو آهسته پیش رفته و پائین اطاق در گوشه می ایستاده بودند که میتوانستند روی او را ببینند . چهره آزیتا نسبت به پیش صد چندان زیباتر و فریبنده تر شده بود . راستی برجینش نور سعادت و شادکامی میدرخشید . درچشمانش که هنوز لبریز از اشک بود اما میخندید برقی داشت که از کامروائی بی منتها ، از صفای آسمانی ، از نور خدائی حکایت میکرد . شباهت بکسی داشت که پس از رنج بی پایان ، خسته و خشک لب بیبهشت رسیده باشد و عالی ترین خوشی ها ، زیبایی ها و نعمت ها را در اختیار خود بیند . اثر حزن و اندوه دیگر بر چهره اش دیده نمیشد و میگفت :

- نه ... دیگر نباید غصه بخوریم ! . بدی ها و تلخی ها هر چه بود گذشت ! . اکنون دیگر هر دو خوشبختیم ؛ اکنون دیگر تو اجازه میدهی که در بفلت جاگیرم . . . به به ! بقل تو چه جای خوشی است ! - بهشت برای چه خوب است ؟ . بهشت همین است که من دارم ! . . . بهشت آغوش تست ... در این موقع مجسمه سرد و بیروح را در آغوش کشیده بود و میگفت :
- بین ، دستم روی قلب تست . صدایش را میشنوم . . اینجا خانه قشنگ خودم است و من هر چه خوب نگاه میکنم می بینم در آن جز خودم هیچ چیز وجود ندارد . . .

ناگهان مجسمه را رها کرد و یکقدم از آن دورتر نشست ، بجائی موهوم نگریست و بالحنی تهدید آمیز گفت :

- نمیدانی که چه بدجانوری بود ! . . . آمده بود مرا ببرد و سیاه روزم کند ! . . . آمده بود ترا که با اینهمه زحمت بدست آورده و در ته ته دل و جانم جایب داده بودم از من بگیرد . . . من از تو رسیدم ، از تو گریختم ، بعد خیلی زود فهمیدم که بیخود ترسیده ام زیرا که اورفت و نابود شد ، مرد و خاک شد ، باد آمد ، خاکش را برد و میان جهنم ریخت . . . بیچاره اهل جهنم ! لابد از این خاک لعنتی ساعتی گرفتار عذابی دردناک خواهند شد ... برو ، ای غبار کثیف ! . . برو و دیگر روی آئینه دل ما منشین . . .
باز پیش رفت ؛ مجسمه را باز در آغوش کشید و گفت :

آزیتا

— ها؟ چه میگوئی عزیزم؟ .. رفته است و دیگر نخواهد آمد؟ ..
دیگر غم نخواهیم داشت؟ .. دیگر روی بدبختی نخواهیم دید؟ .. اوخ!
الهی من تصدق تو بشوم! .. حالا که اینطور است حالا که اینقدر خوشبختیم،
بگذار از من روی زانویت بخوابم ... لالائی بگو ... زود باش بگو ...
ساکت شد، پبای مجسمه افتاد، دیده فرو بست. لبخندی بر لب داشت
وزیر لب آهسته چیزی میگفت: مثل این بود که صدای لالائی میشنود، خوشش
میآید و کلمات آنرا تکرار میکنند.

چند دقیقه بعد بخواب رفت و مینا و نیکو در حالی که اشک از دیده
میریختند و رنگ بر چهره نداشتند آهسته بالشی زیر سرش نهادند، شمدی
رویش کشیدند و از اطاق بیرون رفتند.

آنشب از فرط غم خواب بچشم هیچیک از آن دو و دخترشان راه نیافت.

اما اینان در اشتباه بودند. آزیتای زیبا از قید چیزی که آنقدر رنجش میداد،

و بدبختی و سیاه روزی محکومش میکرد رسته بود. مدت چهارده سال برای

خود هدف و کمال مطلوبی ساخته بود و از رسیدن بدان نومید بود. این

نومیدی هر دم بعد از مرگ دچارش میساخت. مگر آنچه در زندگی هست

چیزی جز خواب و خیال است؟ آنچه پیش از این در روزگار جوانی مایه

غم یا شادمانی مان بود مگر خیالی بیش بود؟ مگر بنبش از یک خیال دوام

یافت؟ و امروز اگر سعادت بزرگ برسیم و از آن خوشنود شویم مگر

حاصلی جز همان خوشنودی خیالمان دارد و یا مگر آن خوشی را اثری جز

آن است که غمها و تلخکامی همان را از خیالمان براند؟ — پس چرا باید

دل بر آزیتا بسوزانیم؟ دختر زیبا پس از یک عمر تلخکامی اینک سعادت

مطلوبش رسیده بود، روز و شب با محبوبش و صالی شیرین داشت و این

وصال لذتی پایدار با او میبخشید. پیوسته با دلدارش معاشقه میکرد و این

معاشقات دلکش نه خودش را خسته و نه یارش را بیزار میساخت. بوسه

میداد و میگرفت، لالائی میشنید و میخفت، در آغوش محبوبش میافتاد و

ضربان قلبش را احساس میکرد، دست او را میگرفت و با او بجاهای باصفا،

پبای کوهها، لب دریاها، میان گلها و سبزهها میرفت؛ نعمه سازش را

میشنید و پرده نقاشی را تماشا میکرد؛ گاه با او روی زمینهای سبز پوش

آزیتا

میغلطید و گاه کنار اوبال و پر میگشود و میان آسمانها سیر میکرد؛ پشت دروازه بهشت میرفت، از میان آن بدرون بهشت مینگریست و خوب میدید که آغوش یارش از بهشت مشکبار زیباتر و خوشگوارتر است!.. چه سعادت از این بالاتر؟! در سرزمین ایده آل و کمال مطلوب هم خوشی و شادکامی از همین قبیل است؛ پس چرا آزیتا را بدبخت و دیوانه بخوانیم! نه، برعکس عقلش صفا یافته و روشن بین شده بود. از مرتبه خود بالاتر رفته و بمقامی والاتر و ارجمندتر رسیده بود. شاید هم دیوانه بود اما دیوانه‌ئی که قدم بر فراز عقل نهاده باشد، نه دیوانه‌ئی که در زیر عقل، در اعماق چاه ظلمت و بیخردی بسر آویخته باشد.

آزیتا خوش، شادکام و خوشبخت بود. از سعادتش میخندید و چه نزدیک بین و بیخبر بودند آن کسان که از دیدن او غمگین میشدند و اشک میافشانند.

= ۱۵ =

سعادت در ناامیدی

هر چیز گرچه بی اندازه شگفت باشد چون چندی بگذرد عادی و طبیعی میشود؛ وضع آزیتا نیز که در آغاز برای نیکو، مینا و میمی عجیب و رنج آور بود اندک اندک صورت دیگر بخود گرفت. همه بحال خوشی که داشت ولدتی که از زندگی خود میبرد پی بردند و ساعتی را که او بایارش خلوت و عشرتی داشت با ذوق و مسرت تماشا میکردند. آزیتا مانند روحی که از این دنیا رفته باشد، گاه باز گردد، بازماندگانش را بشناسد و رؤیا مانند با آنان سخن گوید مینا و شوهر و دخترش را می شناخت، بروی آنان لبخدهائی میزد، گفته هاشان را که میکوشیدند خالی از هر اشاره و کنایه باشد با حرکت سر و گاه با کلمات کوچک و کوتاه پاسخ میگفت. تندرستی و زیباییش را مواظب بود. هر روز چندبار زمزمه کنان آرایش میکرد. عادت کرده بود که بادلندارش بر سر یک سفره غذا بخورد. در این هنگام شیرین زبانی میکرد و لقمه های کوچکی را که همسایه اش و گاه مینا بدانش مینهاد بگمان آنکه محبوبش میدهد بالذت میخورد و همه شب پبای

آزیتا

دلدار خود ، بیای آن مجسمه سرد و بیروح بخواب میرفت .
نیکو حکایت میکرد که پدر آزیتا هنگامی که این مجسمه کوچک را
در آخرین سال حیاتش خریده بود میگفت : نمیدانم در این مجسمه چه راز
نهفته است که من هر گاه نگاهش میکنم خیره میشوم و خیالاتی عجیب در
سرم میافتد .

در زندگی بین اشیاء و حوادث مختلف ربطهایی هست که ما از آن بیخبریم!



یکبار دیگر . پس از سه ماه ، صحبت مینا و شوهرش راجع به میمی و
روشن تجدید شد . در این مدت نیز میمی هر هفته چندبار روشن را دیده
ورشته عشق بین این دو سخت محکم شده بود ولی دختر زیبا هیچگاه از
آزیتا سخنی بمیان نیاورده و روشن که گیج و سرمست عشق بود هرگز پای
اندیشه‌ی را که پیش از آن یک شب بمغزش راه یافته بود بمیان نکشیده بود .
چون وعده گاهشان در نقطه‌ی دور دست بود و روشن همراه میمی تا نزدیک
خانه او میرفت یکدفعه هم مادر و پدرش را ندیده و اندیشه تازه‌ی بدلتش
راه نیافته بود . از طرف دیگر میمی نیز نمیدانست که مادر و پدرش بر ازش
پی برده‌اند .

اما یکشب در حضور آن دو موجود عزیز سخت بلرزه در آمد زیرا که
پدرش ناگهان بوی گفت :

– میمی جان . گوش کن ، من میدانم که تو یکنفر را دوست میداری !

و چون دخترش لرزید و خواست اعتراض کند نیکو گفت :

– ساکت باش میمی جان ! نترس ! نمیخواهم ملامت کنم ! برعکس .

حسن انتخاب ترا تبریک میگویم ؛ کسی را که دل در او بسته‌ی شایسته‌همه

چیز میدانم ؛ این مرد حق حیات بگردن مادر تو و خودت نیز دارد . لا بد

حکایت مسافرتی را که در زمان کودکی بامادرت کردی و جوانی را که در

بیابان از مرگ نجاتشان دادشیده‌ی ؟ مردی که امروز دوستش میداری

همان جوان است و من عشق تو و او را مبارک میدانم . بگو بینم باز چه

وقت پیش او خواهی دفت ؟ ...

میمی که هنوز میلرزید و چهره‌اش از فرط سرخی سیاه شده عرق شرم

آزینا

بر آن نشسته بود پس از اندکی سکوت با صدائی لرزان گفت :

- فردا عصر بدرجان !

نیکو با مهربانی بسیار خندید و گفت : ای شیطان‌ها !! مگر چه خبر است که هر روز یکدیگر را می‌بینید ؟ ... بسیار خوب ! فردا که پیش او رفتی او را با خود بخانه بیاور !

آنتب میمی تا با ممداد نخفت . عصر روز بعد چون روشن را دید چیزی با او نگفت ، در آغاز شب هنگامی که میخواستند از هم جدا شوند و برای وداع دست در دست هم نهادند میمی دست او را نکرده و گفت :

- نه ، عزیزم ، امشب نمیگذارم بروی ؟ ...

- اوه ! چه سعادت بالاتر از این ... اما ...

- اما ندارد ... نمیگذارم ...

- آخر چطور ؟ ... مگر نمیخواهی بخانه بروی ؟ ...

- چرا میروم و ترا هم با خود میبرم ... زود باش برویم بخانه‌ما ...

- چه ؟ . بخانه شما ؟ چطور ؟

- برویم تا بگویم .

و دست روشن را کشید و براه افتاد .

وحشتی که شاید نتیجه بدبنداری بود و موجب تخفیف و تحقیر میمی در نظرش میشد او را فرا گرفت و گفت :

- ممکن نیست ! تا نگوئی نخواهم آمد ...

- اوه تو چه لوس و سمج هستی ! ... بسیار خوب ! ... پدرم گفته است

که ترا امشب با خود بخانه‌مان ببرم !

قلب روشن سخت فشرده شد . جوان دلیک از تصور سعادت‌تی که با او روی مینمود سخت بلرزه در آمده بود . در راه از فرض اضطراب نتوانست سخنی گوید و چون با پروا و شرمندگی پا بدرون خانه میمی نهاد هیچانش بحدی رسیده بود که میترسید از پا درافتد .

نیکوی جوانمرد او را با منتهای مهربانی پذیرفت و پس از تعارف

لازم زنش را صدا زد .

آزیتا

همینکه مینا ، میمی روزگار پیش ، پا بر آستانه دراطاق نهادروشن بوضعی درآمد که پنداشتی دنیا را بصورت گلوله‌ئی آهنین بر سرش کوفته اند. چشمانش بسیاهی رفت ، حقیقت ناگهان مانند آفتاب درخشان در نظرش جلوه گر شد . اندیشه‌ئی را که روزهای پیش در مغزش راه یافته و بزودی نابود شده بود بیاد آورد . دریک چشم برهم زدن همه چیز را دانست. ذنی که باچهره‌ئی آرام ، رفتاری متین ، نور برچهره و لبخند بر لب سوی او پیش می‌آمد هیچکس جز میمی ، محبوب دیرینش ، کسی که چهارده سال در آتش عشقش میسوخت نبود . آری همان کس بود که مدتی چنان مدید خواب و آرام را از وی باز گرفته و از وجود او شوریده‌ئی دیوانه و بی‌اعتنا به همه چیز ساخته بود ، اما بر خلاف پندار او ، همان پندار که میمی جوان را بجای مادرش نشانده بود امروز دیگر دختری هیجده‌ساله و خندان نبود ؛ ذنی سی و چند ساله بود که آثار سن با همه وقور و متانتی که بوجود می‌آورد ، ولی بی آنکه دستی بزیبائی و طراوتش زده باشد برچهره‌اش نقش بسته بود. ذنی بود که پیش از آنکه درخور دوست داشتن و پرستیدن باشد شایسته ستایش و احترام بود. میمی دیروز لطف و زیبائی خیره کننده ، چشمان شورانگیز و لبان پر خنده‌اش را بدخترش مینو، میمی امروز ، بخشیده و خود از خداوندی که ستانده و دهنده همه چیز است بجای جوانی و جمال ، حشمت و جلال ستانده بود .

در ماههای اخیر روشن نتوانسته بود لحظه‌ئی با مغز خود خلوت کند ، نقش بدیع و تغییرناپذیری را که چهارده سال در دل داشت بیرون آورد ، برده ثبات و ابدیت را از روی آن برگیرد ، نسیم زمان را برچهره‌اش بوزاند ، آنگاه با محبوب امروز خود ، با میمی نازنین مقایسه‌اش کند و باختلاف آن بی‌برد ، در نظر اول میمی کوچک را با صورتی که در دل داشت سنجیده ، هر دو را یکسان یافته ، مانند هر کس که پس از طی مدتی دراز و تحمل محنتی فراوان بکمال مطلوب خود رسیده ، و در آغوش آن سعادت و گامیابی ، همه چیز را از یاد برده باشد روشن نیز جان و دل بیای میمی کوچک افکنده ، پایان و فروز نغمه‌هایی را که پیش از این خطاب بدل خود سروده بود در گوش او خوانده و گفته بود :

آزیتا

— همیشه دوست میداشتم و امروز هم میپرستم !

اما آنشب ، درخانه نیکو ، آنچه را که حقیقت پنداشته و دل در آن بسته بود چیزی جز پنداری بی پایه و نقشی باطل نیافت و احساس کرد که هم دیروز و هم امروز در دست طبیعت، در دست حوادث و شگفتی های روزگار بازیچه می ناچیز بوده است .

دانست که میمی زنی شوهردار و بچه دار بوده و قطعیاً شوخی کوچک که ، دروغ ! او با وجود دیدن اشاره و لبخندی که بدنبال داشت پی به آن نبرده بود ، گولش زده و در گوش دلش گفته بود : « این هان عشق آسمانی ، عمنان عطیة الهی است که میطلبیدی و در راه آن وجود خویشتن را بعالیترین زیورها میاراستی تا شایستگی آنرا داشته باشی ! » و او این ندای دروغین را شنیده ، پذیرفته و با منتهای پاکبازی و فداکاری دل در عشقی بی اساس بسته بود .

دانست که پس از چهارده سال رنج بردن ، در میان امید و نومییدی زیستن ، به آنچه در دل داشت اکتفا کردن ، از سر دنیا و زندگی گذشتن ، ناگهان مسخره یك شوخی طبیعت شده ، از يك شباهت ناچیز فریب خورده و خویشتن را با تمامی دل خود و با همه شوریدگی و آرزو و امیدش بیای کسی که محبوب حقیقی و صاحبخانه واقعی دلش نبوده افکنده است ! ...

... این اندیشه ها چون برق از مغزش میگذشت و آتش در دل و جاننش میافروخت .

... مادر و دختر ! میمی دیروز و میمی امروز ، دو قدم دور از او ، روی دو صندلی کنار هم نشسته ، هر دو سر بر زیر افکنده بودند و چهره هر دو تا بنا گوش سرخ شده بود .

نیکو بالحنی محبت آمیز سخن میگفت . از فداکاری و جانفشانی روشن قدرشناسی و سپاسگزاری میکرد . حکایات گذشته را سر بسته و در پرده باز میگفت و روشن که بزحمت گفته های او را میشنید هیچان و طغیان در دل داشت . يك دم احساس کرد که دستخوش یأس بی پایان شده است ، لحظه دیگر پنداشت که از فرط غم بزودی جان خواهد سپرد . سپس بگمانش رسید که از دنیا و زندگی بیزار شده است ، خود و طبیعت و حتی خدا را هم دشمن

آزیتا

میدارد . . این اندیشه سخت بلرزه اش در آورد . نزدیک بود که از جای برخیزد ، فریاد برکشد و دیوانه وار سر بکوجه گذارد .

در این موقع گفتار نیکو به قسمت حساس و شیرین آن رسیده بود . مرد پا کدل میگفت :

— من هنگامی که دانستم شما با دختر نازنین من آشنا شده ئیدی اندازه خوشحال شدم . طبیعت کارهای عجیب دارد ؛ شاید همه این پیش آمدها ، برای این بوده است که شما دوتن بیرازندگی شریک زندگانی هم شوید . من شادمانم که یگانه فرزندم دست در دست یک مرد حقیقی مثل شما میگذارد و شما نیز اطمینان داشته باشید که میمی من پاکترین ، مهربانترین و نازنین ترین همسر برای شما خواهد بود . . .

سپس ساکت ماند و بادقت بسیار دیده بروی روشن دوخت . اما غباری چنان تیره چهره روشن را پوشانده بود که هم نیکو و هم زن و دخترش متوجه آن شدند . پدر جوانمرد سه بهت دچار شد ، مادر بلرزه در آمد و دختر را تشنجی فرا گرفت .

مگر سیمای گرفته و برافروخته روشن زبان داشت و بهمه میگفت که بچه هنگامه در دل این جوان برپاست و چه فکر میکند ؟

روشن احساس می کرد که همه چشم بهمان او دوخته اند و منتظر جوانند ، وظیفه خود می شمرد که چیزی بگوید ولی میخواست باور کند که در دلش يك ذره علاقه و محبت هم نسبت به میمی کوچک وجود ندارد ، میخواست فریاد کنان بگوید : نه ! این دختر زیبا محبوب من نیست ! . . من اشتباه کرده بودم ! . . من دیگر محبوبی ندارم ! . . ناامید و سیاه روزم ! . . هیچکس را دوست نمی دارم ، هیچ چیز نمی خواهم ! . . فقط می خواهم بمیرم ! حرکتی بنخود داد و سر برداشت ، شاید میخواست چیزی از اینگونه کلمات بر لب آورد اما در این دم ناگهان نگاهش به چهره میمی کوچک افتاد ؛ دختر نازنین را دید که سر به پشت مادرش کشانده است تا از چشم پدرش پنهان باشد و میکوشد که رنج خود را پنهان دارد اما بهیچ روی موفق نمیشود . خوب پیدا بود که رنگ بر چهره ندارد و لبها و بلکه همه اجزاء و عضلات چهره اش میلرزد ؛ چشمانش سرخ شده و بهم رفته بود و قطره

آزیتا

قطره اشک بر گونه اش میریخت .

روشن خواست چشم از این منظره دلخراش برگیرداما نتوانست، زیرا که میمی کوچک همینکه او را متوجه خود دید نگاهی چنان مؤثر و آتشین بوی کرد که بلرزه اش در آورد . پنداشتی که از آتش این نگاه نور رحمتی در دلش تابیده است و اندک اندک تاریکی ها را از پیش میراند . لذتی راحت بخش در این نگاه احساس میکرد ؛ میخواست هر چه پیش دوام یابد تا هر چه بیشتر مرهم بردلش گذارد . . . در این میان چیزهای دیگر . عواطف درخشان ، رحم و بزرگواری و سلامت نفس او ، با همه خوبی هایی که در نهاد داشت از پرده ئی که طغیان روحش بر سرشان افکنده بود سر بیرون کشیدند ، و پیرامن ماه رخسندۀ ئی که نگاه میمی در دلش جای میداد مانند ستارگان تابان بنور افشانی پرداختند .

نیکو که دودقیقه ساکت مانده بود نمدانم از دقت در چهره روشن چه دریافت که در این دم از جای برخاست ، سوی میمی رفت ؛ شاید قطرات اشک را هم بر چهره دخترش دید ، ولی مگر نه آنست که آدمی از ذوق هم گریه میکند ؟ دست او را گرفت ، دختر نازنین صندلی را ترک گفت و کنار پدرش ایستاد ، او سر بزیروانداخته بود ولی نیکو بی آنکه سخنی گوید به روشن مینگریست .

روشن هنوز نشسته بود ، احساس میکرد که بسرگیجه دچار شده است ، نگاهش بهت آمیز بود . پدر و دختر را کنار هم میدید و نمیفهمید . در این میان باز نمدانم چه شد که نگاهش بچهره میمی کوچک دوخته شد . دختر زیبا نیم نگاهی باو کرد ، لبخندی شیرین ، آمیخته بایک دنیا حزن و نومیدی بر لب آورد ، این نگاه و این لبخند هنگامه ئی در دل روشن بپا کرد او ، خواه و ناخواه چنانکه گفتمی دستی زورمند و هم مهربان ، گریبانش را گرفته است و فرمان برخاستن میدهد از جا برخاست . قدمی پیش نهاد . نیکو را که بایک دست دست دخترش را گرفته بود دید که هماندم دست دیگرش را سوی او پیش آورده است ، بی اراده دو قدم بلند برداشت و بدان سو رفت . نیکو دستش را گرفت و در دست میمی نهاد . . . دست میمی زیبا حرارتی بی اندازه داشت و دست روشن از یخ سردتر بود .

آزیتا

اما مگر درپیش حرارت عشق چیزی تاب پایداری دارد ؟ ... هنوز چند ثانیه نگذشته بود که دست روشن نیز گرم و بلکه سوزان شد و فشاری بدست میمی داد که پنداشتی آشکارا حکایت از کلامی شیرین میکند ...
و آن کلام این بود ؛
- ترا دوست میدارم !..

میمی و روشن در یک دم سر برداشتند ، بچهره هم نگریستند و هر دو لبخند زدند .
... هنوز یک ماه از آن شب نگذشته بود که این دو موجود عزیز زن و شوهر بودند .

= ۱۶ =

ای عشق، ای نور خدا

پنج شش ماه بود که آزیتا از سعادت بیمانند برخوردار بود . با محبوبش بسر میرسد ، جز او هیچکس را نمی دید ، با هیچکس سخن نمیگفت و هیچکس را نمیشناخت . رفته رفته مغزش ، و ادراکاتش صورت بشری و جهانی خود را از دست داده و وضعی ملکوتی بخود گرفته بودند . فرشتگان آسمان اگر روی زمین آیند و میان ما بسر برند ، نه ما را خواهند شناخت ؛ نه سخنی با ما خواهند گفت و نه اصلا ما را خواهند دید ؛ زندگی ما و حوادثی که رنگ و جلوه بدان میبخشد در نظر آن موجودات نورانی ناچیزتر از آنست که بدین و اندیشیدن آید . آزیتا نیز مانند آن فرشتگان شده بود ؛ او سعادت را که میخواست دیده و به حقیقتی که جویای آن بود رسیده بود ؛ دیگر نیازی نداشت تا رو بدیگران آورد . چه خوشبخت بود که انحراف مغزش از امور جهانی این بی نیازی را صورتی واقعی بخشیده بود .

هر روز یا قلا هر هفته سه چهار بار نیکو وزن و دخترش ، بخانه او میرفتند . روشن نیز که در عین تأثر اشتیاق بسیار بدین او داشت چند روز بود که با آنها به آنجا میرفت ، خموش و بیحرکت در کنجی میایستاد ، زن جوان را با چهره ملکوتی و رفتار و گفتار شگفتش میدید و اشک بچشمش میآمد . اکنون دیگر آزیتا هیچکس را نمیشناخت . البته بروی این عده

آزیتا

ذلیک و مهربان که پیرامونش بودند مینگریست و خطاب به آنان کلماتی نیز میگفت اما میان آنان و در و دیوار تفاوتی قائل نبود .

میمی و روشن چند هفته پس از عروسی برای مدت یک ماه بمسافرت رفتند روشن زنش را به گیلان برد تا هم گردش کرده باشد و هم کارهای ناتمامش را در گیلان تمام کند و یکباره آنجا را ترک گوید .

هنگامی که از این مسافرت بازگشتند آزیتا را دیدند که تغییر بسیار یافته است ؛ عدم توجه بامور زندگی ، به غذا و خواب ، تندرستیش را خلل رسانده بود ، رنگش زرد ، چهره اش لاغر و تنش لرزان شده بود . دیگر با از اطاق بیرون نینهاد و بزحمت میتوانست بر سر پا ایستد . کنار مجسمه مرمری بر بسترش نشسته بود . کمتر صدای بلند حرف میزد ، فقط لبانش میجنبید ، چیزهایی آهسته میگفت و لبخند میزد .

سومین دفعه که پس از مسافرت باتفاق نیکو و مینا بخانه آزیتا رفتند از مشاهده احوال او مضطرب شدند ؛ چهره آزیتا روشنی و صفوتی خاص یافته بود که ایجاد دهشت در بیننده میکرد ؛ چشمانش درشت تر از همیشه شده بود ؛ برق عجیبی داشت و بنقطه ای مجهول مینگریست . دست بر سر مجسمه نهاده بود ولی توجهی به آن نداشت .

یک ربع ساعت بود که نیکو بازن و دختر و دامادش در اطاق بودند و آزیتا به آنان ننگریسته بود . در این موقع ناگهان سرگرداند و چشم به آنان دوخت . پیش نگاه حیرت آور و سوزان او همه سر بزر انداختند ، سکوتی ترس آور اطاق را فرا گرفت ، اما این سکوت زیاد دوام نیافت ؛ آزیتا همانند نگاه به آسمان دوخت ، لب گشود و با صدائی که شباهت صدای آدمیان نداشت ، هم بی اندازه شیرین و دلکش بود و هم ایجاد هراس میکرد گفت :

« با عشق آمده ایم و چه خوش که با او هم برویم ... »

« بیای عشق ، ای نور خدا ... ! »

« همان ارابه خوشگل پر گل و لاله ات را که دیروز در آن نشستم و با اینجا آمدم بیاور تا باز در آن بنشینم و بروم ... ! »

« فراموش مکن : از گلپای تازه بهشت ، از گلپایی که هم امروز بامداد دهان گشودند و بوی دلفریبشان بشام من رسید ، از گلپایی که هم اکنون

آزیتا

پروانه‌های سپید نخستین بوسه را از دهان‌شان میربایند چند دسته برارابهات
بیفزای تازیاتر و باشکوه‌تر شود! ..

«اگر آمدن و رفتن هر دو بیک شکل باشد چه فایده دارد؟... باید مثل
یک دانه گل بیاییم و مثل یک دسته گل برویم؛ - نه؟ - چرا! باید مثل
فرشتگان برویم! ..»

«بیا! ای عشق، ای نورخدا!...»

«امروز صبح هنگامی که بیدار شدم محبوب نازنینم آهسته در گوشم
گفت: برویم! آری برویم!
«پرسیدم بکجا؟- آنجا را نشان داد...»

«نگاه کنید، آن بالا را ۰۰۰ به به! از میان آسمان درهای بهشت را
باز کرده اند...»

«آن گلستان خوشبو و همیشه بهار بالای سرمان آویخته است...»

«روز تعطیل، روز عید فرشتگان است ۰۰۰ همه از آسمانها به بهشت
رفته اند و میرقصند، گاه مثل پروانه‌ها روی گلها می‌نشینند، گاه مثل
ماهی‌های گلی در آب می‌افتند ۰۰۰»

«هیس!.. هیس!.. گوش کنید: میخوانند ۰۰۰ چه خوش صدا!..
اوه! میگویند»

«ای عشق، ای نورخدا، زندگی جاوید ما از تست؛ خداخواست
که ترا بشناسیم و تو ما را بردوش خود گرفتی، بالا بردی ۰۰۰ بردی و
بخدا رساندی ۰۰۰ و خدا بما گفت: این است سعادتی که در پی آن بودید...»
یک لحظه ساکت ماند، سپس چنانکه گفتمی چند نفری را که پیرامونش
بودند ناگهان دیده و شناخته است گفت:

- گوش به ندای فرشتگان دهید!... عشق را بشناسید و قدر آنرا
بدانید ۰۰۰ آیا همدیگر را دوست میدارید؟ آری؟ و میپندارید که این
عشق است؟. لبهای هم را میبوسید و خیال میکنید عاشقید؟.. ها؟... باهم
میجوشید و دلخوشید که به عشق رسیده‌اید؟... اوه؟ چه اشتباه بزرگ!
پیش از شما، جانوران نیز همینگونه بودند؛ یکدیگر را دوست میداشتند،
در آغوش هم میخفتند، باهم خوش بودند!.. عجب! آیا شما نیز سوغاتی

آزیتا

را که از سر زمین جانوران آورده می‌د عشق مینامید؟ - آری؟ ..س چه بیچاره‌ئید!
اگر چنین می‌بود امروز هم دنیا هیچ چیز جز جانور نداشت و اگر چنین باشیم
چیزی جز آن نیستیم... نور عشق صورت انسانی و صفای ملکوتی بما بخشید...
گوش بندای فرشتگان دهید: عشق را بشناسید و قدرش را بدانید...
همدیگر را دوست میدارید و می‌پندارید که این عشق است؟؟ چه گمراهید!!
اگر عشق را بشناسید او در گوش شما خواهد گفت: مرا فقط برای آن
بخواهید که بسعادت، بکمال حقیقی رسید، فرشته و خدا شوید...

آنکاه لحنش تهدید آمیز شد و گفت:

- بروید، از پیش چشم من دور شوید و فقط هنگامی با اینجا گذارید
که عشق را شناخته باشید.

و ناگهان حالش بوضعی شگفت دگرگون گردید. بی اندازه آرام
شد، نظری تحقیر آمیز به مجسمه که دست راستش را بر سر آن نهاده بود
افکند، بایک تکان آنرا بچند قدم دورتر انداخت. سرش روی بالش افتاد
اما چشمانش راهمچنان از میان درگاه اطاق که تمام باز بود آسمان دوخت،
با صدایی که شباهت به نغمه‌ئی شورانگیز داشت گفت:

- بیا ای عشق، ای نور خدا، امروز صبح هنگامی که بیدار شدم یاد
شیرینم مرا بوسید و گفت: برویم! بکجا؟ - بهشت خدا! بیا ای عشق...
ارابه پر گل و لاله‌ات را بیاور... فراموش مکن؛ از گلپائی که هم امروز
با من در بهشت شکفته است یک دامن بر آن بیفزای... میخواهم ارا به‌ئی
که امروز مرا میبرد از آنکه دیروز مرا با اینجا آورد خوشگل تر و خوشبو
تر باشد... توهم بیا، محبوب نازنینم، بیا زیر بازویم را بگیر. بیانا
سر برشانه‌ات گذارم و باهم برویم...

رفته رفته چشمانش فرو هشته و صدایش آهسته‌تر میشد چون دقیقه‌ئی
چند گذشت نیکو و دیگران بزحمت کلامش رامی شنیدند و می‌لرزیدند می‌گفت:

- به به! چه شیرین!... اوه!... دیگر تشنه نیستم... آری،
سیراب شدم.. خدا یا سعادت چه لذیذ است. بیا عزیزم یکدیگر را ببوسیم...
اوف! چه خوب! اما حالا دیگر بس است! همه دیدند؛ نگاه کن، دم
در صف کشیده‌اند تا ورود ما را مبارکباد گویند - برویم؛ عشق چه

آزیتا

شیرین . . . سعادت چه لذیذ . . . بهشت چه زیبا . . . و خدا چه خوب است . . . ای خدای خوب ! . . .

آهی کوچک کشید ، لبخندی شیرین بر لبش نقش بست ، چشمانش آهسته بسته شد و دو قطره اشک که خدامیداند از چه وقت در آن ذخیره شده بود از زیر مژگانش نمایان شد .

اطاق را سکوتی اسرارآمیز فراگرفت . نیکو و مینا ، روشن و میمی پای تاسر میلرزیدند ، همه سر بزیر انداخته و بدهشت دچار شده بودند . خود را مواجه با چیزی بی اندازه عظیم می یافتند ، احساس میکردند که خدا با همه بزرگی و جلالتش در آن اطاق کوچک است و باید برابر او تعظیم کنند . این وضع چند دقیقه دوام یافت تا توانستند سر بردارند و به آزیتا بنگرند . دختر نازنین بخواب رفته و جلالت و حشمت ملکوتی بر چهره اش سایه افکنده بود ؛ نقش لبخند همچنان بر لب و دو قطره اشک همچنان بر گوشه چشمانش بود . همه دانستند . . . قطرات اشک بیصدا از چشم همه فرو ریخت .

مینا جرأتی بخود داد ، آهسته پیش رفت ، خم شد و با ملامت بسیار دست روی دست آزیتا گذارد : هماندم آهسته آهسته دست پس کشید و بزانو درآمد ، چهره بر آن دست پاکیزه نهاد و ناله ای دل خراش ولی آرام از دل بر آورد .

نیکو دستمال پیش چشم گرفت و تکان شانه هایش نشان داد که بتلخی میگریزد . میمی و روشن نیز دو قدم پیش رفتند ، پائین بستر ، زانو بر زمین زدند ، چهره روی دست نهادند و انگشتانشان را قطرات اشک خیس کرد .

. . . در این موقع آزیتا ، دست در آغوش دلدارش میان ازابه پرگلی که او را آورده بود و یک دامن از گلهای نوشگفته همان بامداد بر آن افزوده بودند تا خوشگلتر و خوشبو تر باشد ، بر بالش نازتکیه زده بود و سوی عشق ، سوی سعادت میرفت .

بیا ای نازنین روح پاک ، رمز عشق و حقیقت را در گوش ما نیز فروخوان ، تا خدا را بشناسیم و قدر عشق را بدانیم .

پایان

خرداد ۱۳۱۷